

## تأسیس شهرهای پادگانی کوفه و بصره

پیش از این گفتیم که قبایلی که از مناطق گوناگون عربستان به سوی عراق سرازیر شده بودند در دو نقطه در آخرین حد شمالی عربستان تجمع کردند که یکی کوفه و دیگری بصره بود. کوفه در غرب فرات جنوبی و آخرین حد طبیعی شبه جزیره عربستان واقع می شد و نزدیکترین نقطه به مدائن بود؛ و بصره در ناحیه غربی اروندرود - که بعدها شط العرب نامیده شد - و در آخرین حد شمال شرق شبه جزیره عربستان قرار داشت و نقطه اتصال عربستان و خوزستان بود. قبایلی که از نیمه شرقی عربستان آمده بودند (بنی بکر در چندین قبیله شامل بنی حنیفه و بنی شیبان و دیگران، قبایل عبدالقیس، بنی تمیم در چندین قبیله، اَزْد، و جز اینها) در بصره تجمع کردند؛ و یمنی ها و دیگر قبایل نیمه غربی عربستان (کنده، همدان، نَخَع، اشعر، عک، سکون، بنی اسد، بَجیله، هَوَازِن و ثقیف، طی، غطفان، طوایفی از بنی تمیم، طوایفی از اَزْد، طوایفی از بنی بکر، و چندین قبیله دیگر) در کوفه. این قبیله ها - چنان که گفتیم - بِن کَن با زن و بچه و بار و بُنه به این دو نقطه کوچیده و راه بی بازگشت گرفته بودند.

قبیله هائی که ابتدا در کوفه لشکرگاه زدند در جریان فتوحات درون عراق زن و فرزندانشان را نیز با خود می کشیدند؛ سپس خانواده هاشان در مدائن جاگیر شدند، و جهادگران نیز همواره در میان این یا آن جبهه در رفت و آمد بودند. چون فتوحات عراق به فرجام رسید عمر فرمان نوشت که همه این قبیله ها باید به کوفه برگردند.

بصره نیز همین وضع را داشت، و از سال ۱۷هـ که لشکرکشی موضعی و زودگذر به هدف غنیمت گیری به نوار غربی خوزستان آغاز شد،

جهدگران زن و فرندانشان را با خود می‌بردند سپس با غنیمتها به بصره برمی‌گشتند. از سال ۱۹ هـ این وضع تغییر کرد.

در گزارشها تأکید شده که تخطیط کوفه و بصره به‌طور همزمان در یک‌ماه انجام گرفت؛ و نوشته‌اند که اهل کوفه تا پیش از آن‌که در کوفه جاگیر شوند در مدائن جاگیر بودند.<sup>۱</sup>

زمین بصره در پشت دروازه غربی خوزستان واقع شده بود و از توابع خوزستان بود. آن‌چه که اکنون شط العرب نامیده می‌شود در آن زمان این‌گونه نبود. راه ارتباطی بصره با خوزستان یک پل بزرگی بود که بندرگاه ابله را به درون خوزستان وصل می‌کرد. در آن سوی این پل عظیم، اندکی دورتر، نیز شهر آباد و پررونق بهمن اردشیر بود (که نامش تا امروز به صورت بهمنشیر در آبادان مانده است).<sup>(\*)</sup> دو پل دیگر که زمین واقع در دلتای دجله و فرات را به خوزستان وصل می‌کردند چندین کیلومتر بالاتر از شمال بصره با فاصله‌های نه چندان دور از هم قرار داشتند. این دو پل ابرقباد و بزرگ‌شاپور در غرب دجله را با رُست قباد در شرق دجله وصل می‌کردند. این پلهای ساسانی چندان مستحکم ساخته شده بودند که تا چند صد سال دیگر دست‌نخورده و بی‌نیاز به تعمیر باقی بودند، و دهها مورد لشکرکشی بزرگ در دوره‌های مختلف بر روی آنها انجام شد. ایرانیانی که پل دزفول را دیده‌اند که تا امروز مورد استفاده است می‌دانند که پلهای ساسانی در این منطقه چه اندازه محکم و استوار ساخته شده

۱. تاریخ طبری، ۲/ ۴۴۰.

(\*) این شهر در آغاز فتوحات اسلامی به کلی ویران شد، و چند دهه بعد بر ویرانه‌هایش روستای عرب‌نشین عبّادان بنا گردید و منسوب به یک فرمان‌ده تمیمی به نام عبّاد ابن حُصَین حَبَطی شد که جهدگران قبیله‌اش را در آنجا اسکان داده بود [انساب الأشراف، ۱۳/ ۳۶].

بوده‌اند.

در سال ۱۹ هـ فرمان‌ده جهادگران کوفه سعد ابی‌وقاص، و فرمان‌ده جهادگران بصره ابوموسا اشعری بود (دربارهٔ چه‌گونگی فرمان‌ده جهادگران بصره شدن ابوموسا در گفتار بعدی سخن خواهیم داشت). عمر به سعد و ابوموسا فرمان فرستاد که جهادگران از این پس باید که کوفه و بصره را محل اسکان دائم خودشان بدانند و دیگر نباید که زن و بچه در لشکرکشیها با آنها همراه باشند. او در نامهٔ مفصلی که برای این دو نوشت رهنمود داد که اسکان قبیله‌ها باید به‌گونه‌ئی باشد که براساس پیمانها و دسته‌بندیهای قبیله‌یی که در عربستان داشته‌اند در کویهای (محل‌های) مجزای قبیله‌یی در کنار هم جاگیر شوند و با خیابانهائی از یکدیگر فاصله داشته باشند.<sup>۲</sup>

عربها در کوفه و بصره برای خودشان کپرهائی از نی بیشه‌زاران مانند آبها و تنه و شاخهٔ نخلهای مردم منطقه ساختند. مسجد و مقر فرمان‌دهی (که آن را دار الأماره می‌گفتند) نیز برای مدتی از همین کپرها بود که در مرکز شهر ساخته شده بود.<sup>۳</sup>

می‌توان تصور کرد که چه شمار عظیمی نخل در روستاها برای ساختن دهها هزار کپر بر زمین انداخته شد و چه بلای عظیمی بر سر کشاورزی منطقه وارد آمد.

نوشته‌اند که کوفه وقتی تخطیط شد صد هزار جهادگر با خانواده‌هاشان در آن جاگیر شدند.<sup>۴</sup> تاریخ‌نگاران سنتی معمولاً عددها را گرد کرده بر اساس هزار و ده هزار و صد هزار می‌نویسند.

۲. فتوح البلدان، ۱۷۰-۲۷۱ و ۳۳۷-۳۳۸.

۳. همان، ۳۳۷-۳۳۸. تاریخ طبری، ۴۷۹/۲. انساب الأشراف، ۲۹۸/۱۳-۲۹۹.

۴. تاریخ طبری، ۵۱۵/۲.

پادگان شهر بصره دورتر از جائی بنیاد نهاده شد که عتبه ابن غزوان در آغاز ورودش به منطقه در آنجا لشکرگاه زده بود. تاریخ نگاران از شهری به نام وهشت آباد اردشیر خبر می دهند که در همسایگی اینجا واقع شده بوده، و نوشته اند که بصره نوین بعدها بر ویرانه های این شهر ساخته شد. نام این ویرانه ها را نیز خربه (یعنی ویرانه) نوشته اند که پیشترها یک مرکز نظامی ایرانی در آنجا دایر بوده است.<sup>۵</sup> ولی از چه گونه گی تصرف و ویران کردن وهشت آباد - که نامش خبر از اهمیت و پیشینه تاریخی می دهد - گزارشی به دست نداده اند. زیرا به نظر می رسد که در فتوحاتشان چندان جنایات بزرگی در به آتش کشیدن و ویران کردن این شهر انجام داده بوده اند که بعدها شرم داشته اند که بازگویی کنند.

جهادگران کوفه و بصره چون که در لشکرکشیها به درون عراق و خوزستان ثروتهای کلان و نجومی ئی غنیمت کردند ثروتمندترین خاندانهای عربستان بودند. در نتیجه کوفه و بصره در آغاز تأسیس خود - پس از مدینه - ثروتمندترین آبادیهای عربستان شدند.

در کوفه ۲۳ قبیله عرب با تیره های گوناگون نشان جاگیر شدند. کوفه در سال ۲۰ هـ شهری بود به صورت چندین مجموعه بزرگ از کپرهائی که از نیهای بیشه زاران و مخرزه و پش (تنه و شاخه نخل) ساخته شده بود. کپره های هر مجموعه از قبایل در صفهای منظمی در کنار هم چیده شده بود و هر دسته از کپرها که تعدادش به چند هزار می رسید به وسیله معابر وسیع سی متری از دسته های دیگر کپره های قبایل همسایه جدا می شد. محله های کپره های هر قبیله نیز با کوچه های چندین متری از هم جدا می شدند تا آمد و رفت دسته های سواران به آسانی انجام شود. مسجد در یک میدان بسیار وسیعی در وسط شهر ساخته شد، و دیوارهای خانه های اطراف مسجد

۵. فتوح البلدان، ۳۳۱-۳۳۲. انساب الأشراف، ۱۳/۲۹۸.

به مسافت پرتاب یک زوبین که به دست یک زوبین انداز نیرومند انداخته شد با مسجد فاصله داشتند. این برای آن بود که مسجد برای همه نمازگزاران که شمارشان دهها هزار بود گنجایش داشته باشد. هنوز زمان لازم بود تا کپر‌ها به خانه‌های خشتی تبدیل شود. اما یک آتش سوزی بزرگ که چندی پس از تأسیس کوفه رخ داد و بخشهای بزرگی از کپر‌ها را به آتش کشید آسیب‌پذیر بودن خانه‌های کپری را نشان داد و سبب شد که عمر به جهادگران اجازه فرستد که برای خودشان خانه خشت‌گلی بسازند تا در آینده چنین اتفاقی نیفتد. قبیله‌ها، خواه و ناخواه، به فرمان او گردن نهادند و کپر‌هاشان تبدیل به خانه‌های گلی شد که دیوارهایش خشت خام و ستونهایش معرزه (تنه نخل) و سقف‌هایش پش (شاخه نخل) و نی بیشه‌زاران بود، و دروازه‌هایش نیز شتک (حصیر) بود که با پش یا نی کوبیده بافته می‌شد. برای بیت المال (مال‌خانه) نیز یک خانه خشت‌گلی ساخته شد، و مسجد نیز همچنان در میدانی با فاصله‌های صد متری از خانه‌ها با خشت ساخته شد. نوشته‌اند که عمر به مردم کوفه و بصره نوشت که هیچ خانه‌ئی نباید بیش از سه اطاق داشته باشد، خانه‌ها نباید وسیع باشند، دیوارها نباید بلند باشد، همه باید برطبق سنت باشد؛<sup>۶</sup> یعنی به‌مانند خانه‌های مدینه باشد که سرانگشتان دست یک مرد ایستاده به سقفش می‌رسید.

جهادگران گرچه ثروتهای انبوه و افسانه‌یی از راه تاراج اموال شهرها و روستاها اندوخته بودند باز هم - به‌عادت دیرینه - دست به دزدیهای شبانه می‌زدند، چنان‌که شبی بیت المال کوفه مورد دست‌برد کسانی واقع شد که دیوارش را کنده مقداری از اموالش را ربوده بودند. چون خبر این دزدی به عمر رسید به سعد نوشت که بیت المال را در کنار مسجد بسازد،

زیرا «همیشه مردمی در مسجد هستند و کمتر افراد جرأت می‌کنند که به بیت المال نقب بزنند و اموالش را ببرایند».<sup>۷</sup>

در سال ۲۰ هـ عمر تصمیم گرفت که عربستان را از وجود جماعات یهودی تصفیه کند؛ و گفت: «از پیامبر شنیده‌ام که در عربستان نباید دو دین در کنار یکدیگر وجود داشته باشد».<sup>۸</sup>

نجران در شمال یمن منطقه یهودی‌نشین بود، و قبیله بزرگ و تاریخی حَمیر در آن سکونت داشتند که بسیاری از شاهان باستانی یمن از آنها بودند. روستاهای یهودی‌نشین حجاز نیز خیبر و فدک و وادی القُرا و تیماء بودند که پیامبر در سال هفتم هجری گرفته زمینها و ممتلكات روستاها را مصادره کرده بود، و با مردم این روستاها قراردادی نوشته که روی زمینها کار کنند و نصف درآمدشان را خودشان بردارند، و هرگاه به آنها فرمان شود از این روستاها بکوچند. عمر مردم این روستاها را دسته‌جمعی با بار و بُنه به کوفه کوچاند.<sup>۹</sup> یهودان نجران را نیز بخشی به شام و بخشی به کوفه فرستاد. از این زمان بخشی از کوفه سکونت‌گاه این مهاجران یهودی شد. آنها در آینده - ناچار - مسلمان شدند و نقش مهمی در شکل دادن اسلام کوفی ایفا کردند.

به دنبال سقوط تیسپون و افتادن دیگر شهرهای عراق به دست عربها خوزستان به تصرف عرب درآمد؛ سپس جنوب و غرب پارس و نهاوند و همدان تا اسپهان و آذربایجان در خلال چهار سال به دست عرب افتاد؛ و دهها هزار دختر و پسر از سبایای ایرانی و سیل انبوه اموال تاراج‌شده ایرانیان به سوی کوفه و بصره سرازیر شد. کوفه و بصره چون که دو

۷. همان، ۴۸۰ و ۵۳۱.

۸. تاریخ یعقوبی، ۲/۱۵۵.

۹. تاریخ طبری، ۲/۵۱۶.

پادگان شهر بزرگ بودند و نیاز به افزارمند و صنعت‌گر و بازرگان و پیشه‌ور و کارگران ساختمانی و جز آنها داشتند، و خود عربها جز جهاد کردن که نزد آنها شریفترین پیشه بود هیچ پیشه و حرفه‌ئی نمی‌دانستند، سران کوفه از عمر اجازه گرفتند که پیشه‌وران و افزارمندان ایرانی، بی آن‌که برای تغییر دادن دینشان مورد فشار قرار گیرند، به کوفه و بصره آورده شوند؛ و عمر اجازه نوشت که آنها را به کوفه بیاورید و جزیه را از گردنشان بیندازید. در نتیجه، ده سالی از تأسیس این دو پادگان شهر نگذشته بود که جماعت بزرگی از ایرانیان و آرامیان و خوزیان پیشه‌ور و افزارمند و کارگر و صنعت‌گر و پيله‌ور (مغازه‌دار) با حفظ آئینها و فرهنگهای خودشان در آن دو جاگیر شده بودند.

ایرانیان جاگیر شده در کوفه و بصره اندک‌اندک به عربها آموختند که خانه‌های بهتری برای خودشان بسازند. سعد تصمیم گرفت که برای خودش سرائی بسازد، و یک همدانی به نام «روزبه پسر بزرگمهر» که نیمه‌آزاد در کوفه می‌زیست (مولای سعد بود) با آجرها و دروازه‌هایی که از کاخی منهدم‌شده در حیره، و ستونهای مرمرینی که از کلیسائی منهدم‌شده در حیره آوردند (کلیسائی که نوشته‌اند خسرو برای مردم حیره ساخته بود)، سرای بزرگی برای سعد ساخت. این سرا از آن زمان کاخ فرمان‌داری کوفه شد و در زمان معاویه توسط زیاد ابن سُمیّه که فرمان‌دار عراق و ایران بود به شکوهش افزوده گردید.<sup>۱۰</sup>

در بصره نیز ابوموسا اشعری برای خودش چنین سرائی ساخت، و نیز مردی ایرانی به نام شیرویه اسواری چندی بعد سرای بزرگی برای خودش ساخت که آنرا هزاردر نامیدند. شماری دیگر از عربان نیز اندک‌اندک یاد گرفتند که خانه‌های آجری برای خودشان بسازند و

رفته‌رفته با زندگی شهری خو گرفتند.

ولی بیشینهٔ مردم کوفه و بصره که بدویان بیابان‌گرد بودند به‌سختی در همان خانه‌های گلی اما وسیع به‌سر می‌بردند؛ و زمانی به‌اندازهٔ دو نسل طول کشید تا به‌زندگی شهری خوگر شدند. اینها سالها نتوانستند که زندگیِ خشن بیابانی را فراموش کنند، و با کسانی که خانه‌های آجری می‌ساختند مخالفت ورزیده و به‌آنها تهمت می‌زدند که از سنت اسلامی دور شده و به عشرت‌طلبی و تجمل‌خواهی روی آورده‌اند.

چندی بعد به‌عمر گزارش رسید که سعد برای خودش سرای بزرگی ساخته و سرایش دروازه دارد، و وقتی در سرا است دروازهٔ سرا را می‌بندد و هر که بخواهد به‌نزدش برود باید در بزند و اجازه بگیرد. عمر مردی که نامش را نوشته‌اند را مأمور کرده گفت: «می‌روی دروازهٔ کاخ را به‌آتش می‌کشی و برمی‌گردی». و نامه‌ئی به سعد نوشته به‌دست مرد داد. مرد وقتی به‌کوفه رسید مردمی را با خود برداشته چند پشتهٔ همیزم گرد آورد و بر دروازهٔ سرای سعد نهاد و آتش در آن افکند. سعد دویده آمد و سبب را پرسید. مرد نامهٔ عمر را به‌او نشان داد که در آن چنین آمده بود: «به‌من خبر رسیده که تو دژی ساخته‌ای که آن را کاخ سعد می‌نامند؛ و میان خودت و مردم دروازه ایجاد کرده‌ای. میان خودت و مردم دروازه قرار مده که در برابرشان بربندی تا نتوانند برای احقاق حقوق خودشان به‌تو دسترسی یابند».<sup>۱۱</sup>

باز به‌عمر گزارش رسید که سعد در تقسیم مالها عدالت را مراعات نمی‌کند. در نتیجهٔ این شکایت، عمر او را از فرمان‌داری کوفه برکنار کرده عمّار یاسر را به‌جایش فرستاد، و عبدالله ابن مسعود را معاون عمّار کرده با او فرستاد، و به‌سران قبایل کوفه نوشت که «من عمّار ابن یاسر را به‌عنوان امیر و عبدالله ابن مسعود را به‌عنوان معلم و وزیر برایتان فرستاده‌ام، نظارت

بر گردآوری خراج و جزیه زمینها و آبادیهائی که دجله آبیاری می کند را به حذیفه ابن یمان سپرده ام، و هرچه که فرات آبیاری می کند را به عثمان ابن حنیف». و در نامه دیگری شریح ابن حارث از قبيله یمنی تبار کنده که همراه با فتوحات یادشده مسلمان شده بودند را به عنوان قاضی کوفه منصوب کرد، و این در سال ۲۲ هجری بود.<sup>۱۲</sup>

سعد ابی وقاص نیز به مدینه رفت، و تا سال بعد که عمر ترور شد در مدینه بود.

عمّار یاسر که فرمانده جهادگران کوفه شده بود مردی خوش دل و ساده پندار و زاهدپیشه و سخت گیر بود، سران قبایل کوفه توان تحمل او را نداشتند و از عمر تقاضا کردند که کس دیگری را برای فرمانداری بفرستد. آنها درباره عمّار به عمر نوشتند که «فرمانداری کوفه برایش سنگین است، در شأن فرماندار بودن نیست، تدبیر سیاسی ندارد». طبری نوشته که مسعود ابن سعد ثقفی و جریر ابن عبدالله بجلی چیزهائی درباره عمّار به عمر نوشتند و او تصمیم به برکناریش گرفت و به او نوشت که به مدینه برگردد. عمّار وقتی از کوفه به قصد برگشتن به مدینه به راه افتاد به کسانی گفت: «والله که من علاقه ئی به فرماندار بودن نداشتم ولی به آن مبتلا شدم. نه وقتی آنرا به من دادند شاد شدم و نه اکنون که برکنار شده ام اندوهگینم». طبری افزوده که چون عمار به مدینه برگشت عمر به او گفت: «می دانستم که تو مرد چنین منصب مهمی نیستی، ولی آیه قرآن که می گوید می خواهیم بر کسانی که مستضعف بوده اند منت نهیم و آنها را امامان و وارثان زمین سازیم را تأویل کردم.»

در این میانه مغیره ابن شعبه ثقفی که در مدینه بود به نزد عمر رفته به او فهماند که شایسته ترین مرد برای فرمانداری کوفه او است. او به عمر

۱۲. تاریخ طبری، ۲/ ۵۳۱ و ۵۱۰. ابن سعد، ۳/ ۲۵۵ و ۸/ ۵.

مشورت داد که «مردِ ایمانِ دارِ کم‌توانِ هرکاری که انجام دهد کم‌توانیش به‌تو و مُسَلِّمین زیان می‌زند و فضیلتِ ایمانش برای خودش است؛ و مردِ پرتوانِ سخت‌گیر هرکاری که انجام دهد توان‌مندیش به‌صلاح تو و مُسَلِّمین خواهد بود و زیانِ سخت‌گیریش به‌خودش برخواهد گشت». چنین بود که عمر فرمان‌داری کوفه را پس از برکناریِ عمّارِ یاسر به مغیره ابن شعبه داد.<sup>۱۳</sup>

کوفه و بصره ۱۵ سال پس از تأسیسشان دو شهر بزرگِ پهناورِ بسیار ثروتمندِ مرفه‌پر قدرت ولی نازیبا در هیأت دو روستای پهن‌شده بودند. جاگیرشدگان در کوفه به‌طور عمده از قبایل یمنی، و جاگیرشدگان در بصره به‌طور عمده از قبایل بنی‌بکر و عبدالقیس و بنی‌تمیم بودند. جمعیت هرکدام از این دو پادگان‌شهر افزون بر شصت هزار خانوار بود، و به‌همین تعدادِ موالیِ ایرانی و برده‌شدگانِ عراقی در فرمان‌خانواده‌ها بودند که اتفاقاً به‌آنها تمدن و فرهنگ می‌آموختند. جماعاتی از پیشه‌وران و افزارمندان و پيله‌ورانِ ایرانی نیز در هرکدام از این دو شهر می‌زیستند که نسلهای سوم و چهارمشان در آینده مسلمان شدند و در ساختن اسلام و فرهنگِ موسوم به‌اسلامی به‌گونه‌ئی که بعدها شناخته شد نقش اساسی ایفا کردند.

در اواخر سال ۳۶هـ به‌دنبال جنگِ جمل که عربهای بصره از مخالفان علی حمایت نمودند بصره در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفت. در اواخر این سال مرکز خلافت اسلامی، بنا بر تصمیم علی، از مدینه به‌کوفه منتقل شده کوفه تبدیل به پایتخت خلافت شد.

پس از تشکیل سلطنت اموی توسط معاویه پایتخت خلافت به‌دمشق منتقل شد، و کوفه و بصره مورد خشم قرار گرفتند و در سال ۵۰ هجری نیمی

از عربهاشان به نقاط مختلف ایران و عراق کوچانده شدند. با این حال کوفه و بصره در حاکمیت زیاد ابن سُمیّه و پسرش عبیدالله زیاد همان مرکزیت را حفظ کردند. وقتی حجاج ثقفی در نیمه دهه هفتاد هجری فرمان دار کوفه و بصره شد این دو شهر به عنوان دو مرکز مهم تمدنی و مرکز حاکمیت بر کشور ساسانی به حیاتشان ادامه دادند. بصره در اواخر سده نخست هجری شهری بود با جمعیت چند صد هزار نفری که پیشینه شان بازرگانان و افزارمندان و پشه‌وران و صنعت‌گران و هنرمندان ایرانی بودند؛ و تمدن ایرانی با همه وجوهش در آن سریان داشت چنان که حتی زبان محاوره نسل دوم همین جهادگران عرب در کوچه و بازارها زبان ایرانی بود.

و اما مدائن که از سکنه تهی و نیمه‌ویران شده بود را نیز عمر به یکی از اصحاب پیامبر سپرد که ما او را با نام سلمان فارسی می‌شناسیم، و جماعتی از عربها در آن اسکان یافتند، و او به عنوان سرپرست در آن جاگیر شد.

این سلمان چه گونه مردی بود؟ «سلمان فارسی» یعنی سلمان ایرانی، یعنی مردی که نامش سلمان و از توابع دولت ایران است. زندگی‌نامه‌ئی که برای سلمان نوشته‌اند نشان می‌دهد که او مسیحی و تبلیغ‌گر مسیحیتی مرکب از دو مذهب یعقوبی و آریوسی بوده و پدر و مادرش در رامهرمز می‌زیسته‌اند. در زمان انوشیروان جماعتی از مسیحیان آریوسی و یعقوبی و نسطوری شام، به دنبال سرکوب شدیدشان توسط دولت روم، به ایران پناهنده شدند و در شهرهای شوشتر و شوش و رامهرمز و گوندشاپور و موصل و نصیبین و حران اسکان داده شدند و به تابعیت دولت ایران درآمدند. سلمان و مردی دیگر همتای خودش در یکی از سالهای پیش از ظهور اسلام (در زمان خسرو پرویز) به عربستان رفتند و به مکه رسیدند. شاید برای تبلیغ دین به عربستان هجرت کرده بوده‌اند.

همتای سلمان نام سالم بر خودش نهاده بوده. سلمان و سالم در سالهای آینده در مدینه از برجستگان اسلام شدند. سالم زندگی راهبانه داشت، زن نگرفته بود، و در سال ۱۲ هجری در جنگ یمامه (جنگ مسلمین با مُسَیلمه کذاب) کشته شد. اما سلمان زنده ماند، در زمان سقوط مدائن همراه سعد ابی وقاص بود. او وقتی سرپرست مدائن بود جماعتی از قبایل یمنی (به ویژه قبیلهٔ نَخَع) را در مدائن اسکان داد. مدائن و اطراف در خلال مدت کوتاهی از ایرانیان پاک‌سازی شده تبدیل به یک منطقهٔ عرب‌نشین شد. سلمان تا سال ۳۲ هجری که از دنیا رفت سرپرست مدائن بود. او سراسر عمرش را همچون راهبان زیست، زن نگرفت، زن را تحقیر می‌کرد، در اواخر عمرش زنی در خانه داشت که نامش را «بُقَیْرَه» نهاده بود (یعنی ماده‌گاوِ حقیر). گویا دخترکی را نیز در خانه پرورده و دخترخوانده کرده بود. روزی که از دنیا رفت، جز رختی که بر تن می‌کرد و خری که سوار می‌شد، هیچ چیزی از خودش نداشت.

گرچه گفته شده که پدر و مادر سلمان در رامهرمز می‌زیسته‌اند ولی او در خوزستان و عراق و هیچ جای دیگر ایران هیچ خویشاوندی نداشت. به نظر می‌رسد که پدر و مادرش (زن و مردی احتمالاً سُرّیانی که از شام به ایران گریخته و پناهنده شده بوده‌اند) جز او فرزند دیگری نداشته‌اند. خودشان نیز تا زمان فتوحات اسلامی از دنیا رفته بوده‌اند.

وقتی او سرپرست مدائن بوده برخی از اصحاب پیامبر کوشیده‌اند که دربارهٔ خانوادهٔ او کند و کاو کنند و بدانند که او از کجا آمده بوده؛ ولی او پاسخ نمی‌داده است. مثلاً، یک‌بار یکی از اصحاب پیامبر از او پرسیده که پدرت چه نام داشته؟ و او پاسخ داده که نام من سلمان و نام پدرم اسلام است. یک بار یکی از او پرسیده که شهر پدرت کجا بوده؟ و او پاسخ داده که رامهرمز را می‌شناسی؟ و یکی دیگر یک بار از او پرسیده که شهر پدرت

کجا بوده؟ و او پاسخ داده که روستای جی در اسپهان.

تیسپون به آن اهمیت و ابهت و شکوه، پنج سال پس از مرگ سلمان تبدیل به چنان ویرانه‌ئی شده بود که وقتی سپاه علی برای لشکرکشی به شام و جنگ یا معاویه از کنار مدائن گذشت یکی از عربهای همراه او با دیدن حالت زار آنجا یک بیت شعر اندوه‌آمیز را به یاد آورده گفت:

«تندبادهائی بر آبادیهاشان گذشت؛ انگاری که قراری با یکدیگر گذاشته بودند». و علی به او گفت: «آنها کفران نعمت کرده بودند و به خشم الله گرفتار شدند.<sup>۱۴</sup>

یمنیهائی که توسط سلمان مالکان کاخها و کوشکها و سراها و باغها و زمینها و خانه‌های مردم رانده شده از تیسپون و اطراف شده بودند چندان از سلمان رضایت خاطر یافتند که او را تا سرحد برترین قدیسان به بالا بردند و در نسلهای بعدی افسانه‌هائی درباره‌اش ساختند که او را مردی همپایه پیامبران نشان می‌داد.

# سقوط سرزمینهای درونی ایران

## سقوط خوزستان

پیش از این دربارهٔ تصرف منطقهٔ بصره توسط عتبه ابن عَزوان مازنی و تجمع جماعتی از جهادگران در بصره سخن گفتیم، و دیدیم که هدفِ عمر از تجمع جهادگران در اینجا بستنِ راهِ رسیدنِ نیروهای امدادیِ ایران از راه خوزستان به جنوب عراق بود.

زمینِ بصره پشتِ دروازهٔ غربیِ خوزستان واقع شده بود و از توابعِ خوزستان بود. راه ارتباطی بصره با خوزستان یک پل بزرگی بود که بندرگاهِ اُبُلّه را به درون خوزستان وصل می‌کرد. در آن سوی این پلِ عظیم، اندکی دورتر، نیز شهرِ آباد و پررونقِ بهمن‌اردشیر بود (که نامش تا امروز به صورتِ بهمنشیر در آبادان مانده است). دو پلِ دیگر که زمینِ واقع در دلتای دجله و فرات را به خوزستان وصل می‌کردند، چندین کیلومتر بالاتر از شمال بصره با فاصله‌های نه چندان دور از هم قرار داشتند. این دو پلُ ابرقباد و بزرگ‌شاپور در غرب دجله را با رُست قُباد در شرقِ دجله وصل می‌کردند. این پل‌های ساسانی چندان مستحکم ساخته شده بودند که تا چند صد سالِ دیگر دست‌نخورده و بی‌نیاز به تعمیر باقی بودند، و دهها مورد لشکرکشی بزرگ در دوره‌های مختلف بر روی آنها انجام شد. ایرانیانی که پل دزفول را دیده‌اند که تا امروز مورد استفاده است می‌دانند که پل‌های ساسانی در این منطقه چه اندازه محکم و استوار ساخته شده بودند.

عتبه ابن عَزوان در سالهای ۱۶ و ۱۷ هجری چند شیبخون کوچک به روستاهای دورافتادهٔ نواحی غربی خوزستان در منطقهٔ میشان بُرد و هربار

با غنایم و سیایا به بصره برگشت. از جمله دختران و پسرانی که از خانه‌های مردم روستاهای نوار غربی خوزستان بیرون کشیده با خود به بصره بردند و خُمس آنها را به مدینه فرستادند تا در میان اصحاب پیامبر تقسیم شود یکی پسری به نام فیروز بود که در مدینه سهم مردی از اصحاب پیامبر از خانوادهٔ انس ابن مالک (فرمان‌بر خانهٔ پیامبر) شد، و دیگر دختری که سهم اُمِّ سَلَمَه زین پیامبر شد. صاحب فیروز با زنی ازدواج کرد و فیروز را جزو مهریه به زنش داد، و زنش او را در راه رضای الله آزاد کرده مولای خویش کرد. ام سلمه نیز دختری که به او رسیده بود را دو سالی بعد آزاد کرده مولای خویش کرد. فیروز و این دختر - که شاید از یک روستا یا خویشاوند بودند - را اربابانشان برای خشنودی الله به ازدواج یکدیگر درآوردند. این زن و شوهر در سال ۲۰ هجری دارای پسری شدند و نامش را حسن گذاشتند.<sup>۱</sup> این حسن ایرانی تبار در بند عرب در آینده حسن بصری شد که از اثرگذارترین نظریه‌پرداز و مکتب‌ساز در تاریخ اسلام است.<sup>۲</sup>

هَرَمَزَان - که بالاتر در سخن از قادسیه و فتوحات درون عراق نامش را آوردیم - پیش از سقوط تیسپون به خوزستان برگشته بود. او برای آن که خوزستان را از دست بُرد جهادگران بصره در امان بدارد تا بتواند نیروهای لازم را برای دفاع از هویت ایرانی گردآوری کند، با عتبه ابن غزوان وارد مذاکره شد، و با او پیمان صلحی منعقد کرد که طبق آن مالیات چند روستای غرب خوزستان به عتبه واگذار می‌شد. این باجی بود که او به عتبه می‌داد تا از دست‌اندازی به درون خوزستان خودداری ورزد. عتبه با این پیمان که به مثابهٔ الحاق نوار غربی خوزستان به قلمرو عرب تلقی کرد، پس از آن که از مردم این روستاها جزیه (مالیات سرانه که از کافران گیرند) گرفت با اموالی

۱. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۵. ابن سعد، ۷/۱۵۶-۱۵۷.

۲. دربارهٔ حسن بصری بنگر: ابن سعد، ۷/۱۵۷-۱۷۷.

که گردآوری کرده بود به بصره برگشت.<sup>۳</sup>

عتبه ابن غزوان اندکی بعد درگذشت، و عمر به مغیره ابن شعبه ثقفی که اخیراً با جمعی از جهادگران طایفه اش از قادسیه به بصره رفته بود فرمان نوشت که فرماندهی جهادگران را در دست گیرد (سال ۱۷هـ). مغیره در ماههای آینده منطقه ابرقباد در همسایگی شمالی بصره - واقع در میان دو رود دجله و فرات - را به قصد تاراج خواربار برا مصرف جهادگرانش مورد شبیخونهای قرار داد، و اندکی بعد با گذشتن از پل اُبُلّه که اینک عربها جسر بصره نام داده بودند به غرب خوزستان لشکر کشید. بلاذری این اقدام او را فتح مجدد این روستاها نامیده و یادآور شده که مردم میشان پیمانشان را نقض کرده بودند و مغیره بر سرشان لشکر کشیده آنها را به اطاعت کشاند.<sup>۴</sup>

پس از آن که مغیره از این لشکرکشی برگشت موضوع زنای او به پیش آمد و خبرش به عمر رسید و او را به مدینه طلبیده از فرماندهی جهادگران بصره برکنار کرد و او را به کوفه بازفرستاد (سال ۱۸ هجری).

داستان زنای مغیره - این صحابی نامدار پیامبر و این جهادگر بزرگ اسلام - را چنین آورده اند:

مغیره با زنی به نام امّ جمیل که زن یکی از جهادگران طایفه بنی هلال بود روابط نهانی داشت. شوهر این زن حجاج ابن عتیک نام داشت و از مردم طائف بود. سه برادر جوان از همشهریهای مغیره به نامهای نافع و زیاد و ابی بکرّه و یک دوستشان به نام شبل ابن معبد بَجَلی که کپرهاشان همسایه کپر مغیره بود از این موضوع بو بردند و در کمین نشستند تا او به خانه مورد نظر (که این نیز کپر بود) وارد شد. در حالی که مغیره و زن برهنه شده بودند

۳. بنگر: تاریخ طبری، ۲/ ۴۹۵. فتوح البلدان، ۳۳۴.

۴. فتوح البلدان، ۳۳۴ - ۳۳۵.

و مغیره بر شکم زن خفته با او درآمیخته بود به آنان نگریستند تا بتوانند طبق حکم قرآن برضد او گواهی دهند. آنها موضوع را بی خبر مغیره برای عمر گزارش فرستادند. ابوموسا اشعری را عمر با ۱۹ تن از اصحاب پیامبر (از انصار) به بصره فرستاد، و به او فرمود که مغیره و گواهان را به مدینه فرستد؛ و به مغیره نوشت که «خبر بزرگی درباره ات شنیده‌ام؛ ابوموسا را به عنوان فرمان‌ده می‌فرستم؛ کارهایت را به او واگذار و بشتاب».

عمر در مدینه در حضور مغیره از شاهدانی که واقعه را به او گزارش فرستاده بودند یکی‌یکی جداگانه پرسش کرد. نافع گفت: «من دیدم که مغیره بر شکم زن خفته بود و میل در او فرومی‌کرد؛ و دیدم که میل او همچون میل سرمه‌دان که در سرمه‌دان کنند و از آن برکشند فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد». عمر گفت: «چهاریکِ جانِ مغیره از بین رفت». شبل و ابی‌بکره نیز هرکدام جداگانه این گفته را برای عمر تکرار کردند؛ و عمر پس از گواهی سومی گفت: «سه‌چهارمِ جانِ مغیره از بین رفت». چون نوبت به «زیاد» رسید و او از در وارد شد، عمر تا او را دید گفت: «چهره‌ئی را می‌بینم که امیدوارم گواهِش سبب نشود که یکی از یاران پیامبر بدنام گردد. بگو ببینم تو چه دیدی؟!». زیاد که جوانی تیزهوش بود منظور عمر را درک کرد، و گفت: «من گواهی می‌دهم که منظر قبیحی دیدم و نفس‌های تندی شنیدم ولی میل را ندیدم که به داخل سرمه‌دان فرورود و از آن بیرون آید». با این جمله مبهم زیاد، که گفت ندیده است که میل در سرمه‌دان برود و از آن خارج شود ولی هردو را برهنه دیده و حتی صدای نفس‌های شهوت‌آلودشان را شنیده است، شرط اصلی گواهی زنا تحقق نیافت و مغیره از کیفر رست. مغیره پس از آن شمشیرش را برکشید تا به ابی‌بکره و دو جوان دیگر بزند. عمر به مغیره بانگ زد که «بر جای خود! ای یک چشم لوچ!»

مغیره گفت: «یا امیرالمؤمنین! دادِ مرا از این کنیززادگان بگیر».  
عمر بر سرش داد کشید که «خفه شو! اگر گواهی<sup>۴</sup> کامل شده بود با همین سنگها سنگ سارت می کردم».

با این حال، برای آن که مغیره تبرئه شود عمر فرمود تا شبل و ابی بکره و نافع را به اتهام قذف (گواهی دروغ زناکاری به قصد بی آبرو کردن یک مسلمان) تازیانه بزنند. ابی بکره زیر تازیانه فریاد می زد که «أَشْهَدُ أَنَّ الْمَغِيرَةَ زَانٌ» (من گواه ام که مغیره زناکار است). در دنبال گزارش می خوانیم که ابی بکره پس از آن به خاطر این که برادرش «زیاد» تَعَمَدًا از دادن شهادت بر زناکاری مغیره خودداری کرده بود سوگند خورد که هیچ گاه باز یاد حرف نزند؛ و سالهای درازی با او قطع رابطه کرد.<sup>۵</sup>

مغیره پس از آن به فرمان عمر به کوفه رفت تا زیر فرمان سعد ابی وقاص باشد. در اواخر سال ۱۸هـ که ابوموسا اشعری وارد بصره شد جماعات انبوهی از جهادگران قبایل گوناگون در بصره گرد آمده بودند. ابوموسا جهادگران را برداشت و از پل بصره گذشته وارد خوزستان شد. هرمان در هرمزاردشیر (در جای اهواز کنونی) بود و نیروهایش را در چندین نقطه خوزستان مستقر کرده بود تا از پیش روی عربها در درون خوزستان جلوگیری کنند. ولی رسیدن اخبار سقوط تیسپون و فرار یزدگرد همه ارتشیان درون ایران را شکسته دل کرده بود. دیگر مشکل هرمان آن بود که نیروی کافی برای حمایت از خوزستان در اختیار نداشت؛ و دفاع غرب خوزستان اندک بود. به نوشته بلاذری «ابوموسا روستا پس از روستا و رودخانه پس از رودخانه می گشود و پیش می رفت، عجمها از برابرش

۵. انساب الأشراف، ۲/ ۱۳۶-۱۳۴، ۱۰/ ۳۸۷-۳۸۸ و ۱۳/ ۳۴۷-۳۴۸. فتوح البلدان ۳۳۵-۳۳۶. وَفِيَاتِ الْأَعْيَانِ، ۵/ ۳۱۱-۳۱۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶. تاریخ طبری، ۲/ ۴۹۲-۴۹۴.

می‌گریختند، و او بر این زمینها دست یافت» تا به روستای اهواز رسید (اهواز در آن زمان خوزی‌نشین بود). مردم اهواز در برابر مهاجمان مقاومت کردند ولی شکست یافتند، اهواز به دست جهادگران افتاد، آنها مردم را کشتار کردند و غنایم و سبایای بسیار گرفتند، و از آنجا به روستای میان‌آذر (به عربی: مِناذَر) رفتند. مردم میان‌آذر نیز همچون مردم اهواز مقاومت کردند، و جهادگران با دادن چند کشته آن را گشوده «مردان را کشتار و زن و بچه‌ها را سبی کردند». هدف بعدی روستای تیره‌رود (به عربی: نهرِ تیرِی) بود که پس از پایداری جانانه تسخیر و تاراج شد، مردان کشتار و زنان و بچه‌های مردم تیره‌رود سبی شدند.<sup>۶</sup>

ابوموسا اشعری پس از آن در کنار روستای اهواز لشکرگاه زد و به زودی هرمزاردشیر را در محاصره گرفت. هر زمان که به سبب اندک بودن نیروهایش توان مقابله با عربها را در خود نمی‌دید به ابوموسا پیشنهاد صلح فرستاد. ابوموسا صلاح را در آن دید که تعهد باج‌گزاری از هر زمان بگیرد و تسخیر هرمزاردشیر را به وقت دیگری موکول کند. طبق قرارداد صلحی که میان هرمان و ابوموسا اشعری منعقد شد هرمزاردشیر و مهرگان‌کدک در دست هرمان ماند، و نواحی غربی خوزستان که عربها گشوده بودند جزو متصرفات مدینه به‌شمار آمد.<sup>۷</sup>

ابوموسا با غنایم و سبایا به بصره برگشت و گزارش فتوحات خوزستان را همراه سهم خُمس مدینه برای عمر فرستاد. به زودی نامه عمر به او رسید که هرمزاردشیر را از هرمان بگیرد. عمر به سعد ابی وقاص نیز نامه نوشت که بخشی از جهادگران کوفه را به فرمان‌دهی نعمان ابن مُقرن برای مدد ابوموسا گسیل کند. هزاران تن از جهادگران کوفه که همه‌شان

۶. فتوح البلدان، ۳۶۶.

۷. تاریخ طبری، ۲/۵۰۰-۵۰۱.

اسپسوار بودند از راه بزرگشاپور و رُست قباد وارد خوزستان شده به ابوموسا پیوستند.

در لشکرکشی ابوموسا به هرمزاردشیر هرمزان شکست یافته به رامهرمز عقب‌نشینی کرد، و هرمزاردشیر به تصرف ابوموسا درآمد و تاراج شد. به دنبال آن ابوموسا به رامهرمز لشکر کشید. باز هرمزان با ابوموسا وارد مذاکره شد، و مبالغه‌گزافی پرداخت، و طبق پیمان صلح مجددی رامهرمز و شوشتر و شوش و گوندشاپور (به عربی: جندیسابور) در دست هرمزان ماند، و هرمزاردشیر جزو متصرفات عرب شمرده شد. ولی این پیمان نیز دوام نداشت، و ابوموسا به بهانه آن‌که هرمزان عهدشکنی کرده است و درصدد گردآوری نیرو است به زودی به رامهرمز لشکر کشید. هرمزان در رامهرمز نیز شکست یافت و به شوشتر عقب نشست. شوشتر مرکز حاکمیت هرمزان و بزرگترین و آبادترین شهر خوزستان بود. ابوموسا به شوشتر حمله برد. هرمزان به یاری مردم شهر پایداری ورزید.

شوشتر را ابوموسا چندین ماه در محاصره گرفت و هشتاد حمله به آن برد. در پی هر حمله نیروهای تازه‌نفس از بصره و کوفه به او می‌پیوستند. عربها در این حمله‌ها تلفات بسیار سنگینی دادند، و دوتا از قهرمانانشان که عمر به آنها علاقه بسیار داشت (یکی مجزّاه ابن ثور رئیس بنی‌بکر، و دیگری براء ابن مالک انصاری از مردم مدینه) به کشتن رفتند. ولی هر چه کشته می‌دادند سرسختی‌شان بیشتر می‌شد. عرب اهل عقب‌نشینی نبود؛ یا می‌بایست که پیروز می‌شد یا کشته می‌شد تا زودتر به بهشت برسد.

سرانجام به راهنمایی یک شوشتری اسیرشده،<sup>(\*)</sup> صد مرد گزیده در

(\*) جهادگران یاد گرفته بودند که پیش از آن‌که شهری را مورد حمله قرار دهند مردی از آن شهر را در فرصتی از جایی بر بایند یا اسیر کنند و نزد خود نگاه دارند و در زیر شکنجه و تشر و ارباب و تطمیع، اطلاعات کافی درباره شهر و

تاریکی شب از نقبی که بر آب‌راه شهر بود وارد شهر شدند و نگهبانان دروازه را با دادن تلفاتی کشتند و دروازه را گشودند. جهادگران به درون شهر ریختند، مردم شهر جانانه به دفاع پرداختند، جنگهای سخت خیابانی در کوی و برزنهای شهر به راه افتاد، تلفات جهادگران بسیار سنگین بود، ولی شهر به دستشان افتاد و هرمان به درون دژ پناه برده موضع گرفت. جهادگران در شهر به تخریب و تاراج و بیرون کشیدن دختران و زنان از خانه‌ها پرداختند. بلاذری نوشته که شوشتری‌ها برای آن‌که زن و بچه‌هاشان به دست عرب نرفتند آنها را می‌کشتند و لاشه‌شان را در رودخانه می‌انداختند. هرکه چاره‌ئی داشت جان خود و زن و فرزندانش را نجات داده از شهر گریخت و گریزانند.

شهر پس از تاراج شدنش ویران شد، و ابوموسا دژ را محاصره کرد. هرمان به او بانگ زد که من صد تیر در تیردان دارم و در تیراندازی چنان ماهرم که هیچ تیری از من به خطا نمی‌رود. اگر شما بخواهید که بر من دست یابید مجبورید که صد کشته بدهید. ولی صلاحتان در آن است که به من پیمان دهید که اگر هم اکنون خودم را به شما تسلیم کنم مرا زنده بگذارید و به نزد عمر ببرید تا او درباره من نظر بدهد. ابوموسا به او تعهد داد که اگر تسلیم شود به او آسیبی نخواهد رساند. هرمان از دژ به زیر آمد، و او را گرفته دست و پایش را در زنجیر کردند.

نوشته‌اند که سبایای شوشتر بسیار و غنایمیش دهها میلیون درم بود. از چارپنجم غنایم شوشتر به هر سوار سه هزار درم و هر پیاده هزار درم رسید.<sup>۸</sup>

---

آن‌چه را که می‌خواستند بدانند از او دریافت کنند.  
 ۸. تاریخ طبری، ۲/ ۴۹۷-۵۰۱. فتوح البلدان، ۳۶۹-۳۷۰. طبقات خلیفه بن خیاط، ۱۴۶. اخبار الطوال دین‌وری، ۱۲۱-۱۲۲.

تاریخ‌نگاران عرب در گزارشهای فتوحات درباره تمدن‌سوزی و به‌آتش کشیدن شهرها و روستاها چیزی ننوشته‌اند، ولی بوده‌اند جهادگرانی که ضمن یادآوری‌هایشان به مناسبت‌هایی چیزهایی از زبانشان به‌درآمده است. درباره به‌آتش کشیدن شوشتر، از زبان یکی از جهادگران بصره می‌خوانیم که «من نخستین کس بودم که آتش در دروازه شوشتر زدم».<sup>۱</sup> و این نشان می‌دهد که هرزمان وقتی دید که شهر در آتش خواهد سوخت ناچار آماده برای تسلیم شدن و تسلیم کردن شهر شد.

به‌دنبال سقوط شوشتر شهر شوش مورد حمله قرار گرفت. شوش مهمترین شهر صنعتی خوزستان بود، فرشها و پارچه‌های بافت شوش شهرت جهانی داشت، جمعیتش ترکیبی از مسیحیان خوزی‌تبار و مزدایستان ایرانی به‌علاوه جماعتی از یهودان دیرینه بود که از زمان هخامنشی در آن جاگیر شده بودند. فرمان‌دار شوش یکی از برادران هرزمان به نام شهریار بود.

مردم شوش در برابر عربها پایداری کردند، و چندین بار از شهر بیرون آمده «با مسلمانان درگیر می‌شدند و هربار تلفاتی به آنها وارد آوردند». چون محاصره به‌طول انجامید خواربار شهر تمام شد و مردم در معرض هلاکت قرار گرفتند، و سران شهر از ابوموسا تقاضای مذاکره برای صلح و تسلیم شهر کردند. فرمان‌دار شوش با ابوموسا وارد مذاکره شد، و یکی از شروط او با ابوموسا آن بود که به‌همه سران شهر - که هشتاد تن بودند - زنده بدهد. قرارداد صلح و تسلیم شهر نوشته شد، و نام آن هشتاد تن نیز در قرارداد آورده شد، ولی فرمان‌دار شوش نام خودش را نه‌آورده بود. پس از آن دروازه شهر گشوده شد و عربها وارد شهر شدند. از همه مردان شهر خواسته شد که خودشان را تسلیم کنند، و آنها چاره‌ئی جز این نداشتند. «ابوموسا

به آن هشتاد تن زنهار داد ولی گردن خود فرمان دار را زد، همه مردان شهر را کشت، اموال شهر را مصادره، وزن و بچه‌ها را سبی کرد.<sup>۱۰</sup> در سخن از فتح شوش از آرام‌گاهی سخن به میان آمده که جسدی در تابوتی در آن نهاده بوده و در کنارش اشیائی وجود داشته و از جمله آنها یک مهر انگشتری بوده که نگینش نقش مردی در میان دو شیر نشان می‌داده است. به ابوموسا اشعری گفتند که این قبر دانیال نبی است. ابوموسا موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او نوشت که اگر دانیال نبی است جسدش را همانجا بر رسم مسلمانان دفن کنید.<sup>۱۱</sup>

دانیال از پیامبران داستانهای تورات دوران هخامنشی است. پیش‌گویی برخی از رخداد‌های زمان کلدانیان و بابلیان و مادها و هخامنشیان به او نسبت داده شده و گفته شده که خودش معاصر رخداد‌های این دوران بوده است (دورانی که بیش از ۲۰۰ سال به درازا کشیده است). دانیال یک شخصیت اساطیری بوده، و نامش ترکیبی از نام دو خدای کنعانی و اسرائیلی است، یکی آدونای و دیگری ایل. اسطوره دانیال (آدونای ایل) مربوط به روزگاران بسیار دوری بوده، یهودان دوران هخامنشی آن را همراه خودشان به عراق آورده سپس به‌عنوان یک شخصیت تاریخی وارد داستان‌هایشان کرده از او یک پیامبر غیب‌دان ساخته و افسانه‌های عجیب و غریبی درباره‌اش در کتاب دینی‌شان نوشته‌اند.

منظور آن که دانیال نه شخصیت تاریخی بل که شخصیت اسطوره‌یی و افسانه‌یی بوده است. این که گور از آن چه کسی بوده است معلوم نیست. ولی با توجه به داستانی که در متون تاریخی درباره بهرام گور خوانده‌ایم می‌دانیم که او تاج را از میان دو شیر برگرفت؛ و جسد مردی که در این دخمه

۱۰. فتوح البلدان، ۳۶۶.

۱۱. تاریخ طبری، ۲/۵۰۴-۵۰۵.

نهاده بوده نیز مَهْری با خود داشته که مردی را در میان دوشیر نشان می‌داده است. پس می‌توان احتمال داد که این دخمه از آن بهرام گور بوده و جسدی که در آن بوده به او تعلق داشته است؛ و ایرانیان با زیرکی خاصی آن را از اهانت رها کرده و با احترام دفن کرده‌اند. بنای آرام‌گاه یادشده هنوز در شوش برجوا و برپا است و آن را «قبر دانیال نبی» می‌دانند و می‌نامند.<sup>(\*)</sup>

گوندشاپور (جندی‌شاپور) که شهر فرهنگی و دانشگاهی بود پس از شوش مورد حملهٔ یک لشکر عرب به فرمان‌دهی مردی به نام ابوسبّره ابن ابورهم (از اصحاب پیامبر) قرار گرفت. شهر به محاصره افتاد و مردم شهر پایداری کردند، ولی از بیرون آمدنشان برای رویارویی با عربها چیزی گفته نشده است؛ و این نشان می‌دهد که دیگر نیروئی برای نبرد با عربها در خوزستان نمانده بوده است. ضمن گزارش سقوط گوندشاپور، به یکی از خدعه‌های جنگی جهادگران اشاره رفته که بسیار مکارانه است؛ و نمونه‌ئی

---

(\*) چنین قضیه‌ئی یک بار دیگر نیز بعدها در ارتباط با آرام‌گاه کوروش بزرگ در پارس پیش آمد، و کسانی به فرمان‌ده عربان فهماندند که این بنا قبر مادر سلیمان (پیامبرشاه باستانی یهود) است؛ و عربها باور کردند و از تخریب آرام‌گاه یادشده خودداری ورزیدند. آرام‌گاه کوروش بزرگ تا اوائل سدهٔ حاضر به «قبر مادر سلیمان» شهرت داشت. چنین شگردی را ایرانیان در زمانهای دیگری نیز به کار بردند و بسیاری از بناهای تاریخی را با شگردهائی از تخریب رها کردند. این بناها سپس بناهای باتقدس اسلامی پنداشته شدند. نیایشگاههای اناهیتَه در کوهها در کنار چشمه‌ها که اکنون هرکدام از آنها نام یک بیبی‌ئی را بر خود دارد از این قبیل است. شاید آخرین مورد آن در زمان تخریبهای قزلباشان بود؛ و من به یکی از اینها اشاره می‌کنم که آرام‌گاه امام محمد غزالی بوده و ایرانیان به قزلباشان و شاه اسماعیل گفتند که این بنا نه مقبره بل که بنائی است که در زمان هارون الرشید ساخته شده و زمانی امام موسی کاظم در آن زندانی بوده است. امروز این بنا در خراسان با نام «زندان هارون» شناخته می‌شود.

از نیرنگهائی است که با مردم شهرها می‌کرده‌اند. نوشته‌اند که وقتی شهر در محاصره بود امان‌نامه‌ئی به‌درون شهر افکنده شد که به‌مردم شهر پیشنهاد می‌داد دروازه‌ها را بگشایند و تسلیم شوند و پرداختن جزیه را بپذیرند، و عربها تعهد می‌سپارند که به‌جان و مال مردم شهر گزندى نخواهند رساند. سران شهر چون دیدند که مقاومت به تخریب و تاراج شهر خواهد انجامید، از شهر بیرون آمدند و گفتند: ما برای مذاکره آماده‌ایم.

ابوسبره گفت: چه‌گونه؟

گفتند: شما برایمان امان‌نامه به‌درون شهر افکنده‌اید، و ما پذیرفته‌ایم و آماده‌ایم که برای پرداختن جزیه با شما مذاکره کنیم.

ابوسبره گفت: ما چنین کاری نکرده‌ایم.

گفتند: ما راست می‌گوئیم، و اکنون نیز برای پرداختن جزیه

آماده‌ایم.

ابوسبره گفت: کسی که امان‌نامه افکنده است یک غلام است.

گفتند: برای ما فرقی نمی‌کند که غلام باشد یا آزاده. شما به‌ما

امان‌نامه داده‌اید و نباید که تعهدتان را نقض کنید.

عربها اشتهای تاراج و سب‌گیری داشتند و سران شهر در اندیشهٔ

نجات جان و مال مردم شهر بودند و برای آن‌که غیرت عربها را تحریک

کنند گفتند: ما شنیده بودیم که عربها مردمی وفادار به پیمان‌اند و میان برده

و آزاده‌شان تفاوتی نمی‌گذارند؛ یکی از غلامان شما که از خود شما است

برای ما امان‌نامه فرستاده است؛ و اگر قبول نکنید ما می‌اندیشیم که عربها

اهل‌غدر و دروغ‌اند.

در دنبال این تحریک‌های روانی، برخی از عربها برسر غیرت آمدند و

به‌ابوسبره پیشنهاد کردند که از عمر کسب تکلیف کند. بی آن‌که محاصره از

شهر برداشته شود ابوسبره موضوع را برای عمر نوشت. عمر پاسخ فرستاد

که به پیمانتان وفادار بمانید؛ و اگر آنها آمادهٔ تسلیم شدن اند از آنها بپذیرید.<sup>۱۲</sup>

این گونه، گوندشاپور تنها شهری در خوزستان بود که از تخریب و تاراج رهید، و دانشمندان (دانشوران دانشگاه گوندشاپور) آسیب ندیده ماندند تا در نسلهای بعدی شان به تمدن و فرهنگ ایرانی خدمت کنند.

### تسلیم آساوره

آخرین مقاومت خوزستان در شهر خوزی نشین کلبانیه بود. چون گوندشاپور سقوط کرد گروهی در کلبانیه تجمع کرده بودند و جمعی نیز از گوندشاپور گریخته به آنها پیوستند. بلاذری نوشته که «ربیع ابن زیاد را ابوموسا بر سرشان گسیل کرد، و او آنها را کشت و کلبانیه را گرفت». و افزوده که «آساوره زنهار خواستند و ابوموسا به آنها زنهار داد، و مسلمان شدند».<sup>۱۳</sup>

داستان تسلیم شدن این «آساوره» را با آب و تاب بسیار بازگفته اند؛ زیرا این نخستین بار است که دسته‌ئی از ایرانیان، به این شیوه تسلیم جهادگران می‌شوند. آساوره تلفظ عربی اسپوران است، و اسپوران اصطلاحی برای سواره نظام ارتش بوده است. نوشته اند که یزدگرد وقتی از شادفیروز گریخت پنج تن از آساوره به نامهای سیاه و شیرویه و خسرو و شهریار و افرو دین را در یک جمع ۳۰۰ تنی از آساوره برای گردآوری نیرو به خوزستان گسیل کرد. اینها به خوزستان رفتند و به فرمان هرمان در کلبانیه مستقر شدند. در آن هنگام ابوموسا اشعری شوش را در محاصره داشت، و تا وقتی شوش به دست ابوموسا افتاد آساوره در کلبانیه مستقر

۱۲. همان، ۵۰۵.

۱۳. فتوح البلدان، ۳۷۱.

بودند و می‌دیدند که گروه پشتِ گروه برای امدادِ ابوموسا می‌رسد. چون ابوموسا به رامهرمز لشکر کشید اینها میانِ رامهرمز و شوشتر مستقر شدند. پس از سقوطِ رامهرمز و به‌دنبالِ آن شوشتر و اسیرشدنِ هرمزان، «سیاهِ اسواری» به‌همراهانش گفت: «ما می‌گفتیم که این مردمِ شقاوت‌پیشه و آسایش‌نندیده بر این مملکت دست خواهند یافت و ستورانشان در ایوان استخر و جایگاهِ شاهانِ سرگین خواهند ریخت و اسپانسان را به‌درختان کاخها خواهند بست. می‌بینید که آنها تا کنون چه پیروزیهایی به‌دست آورده‌اند؛ هیچ لشکری با آنها روبه‌رو نشده که درهم نشکسته باشند، و هیچ دژی در پیششان نبوده که نگشاده باشند. شما چه تصمیمی دارید؟» آنها گفتند: «هر تصمیمی که تو بگیری». او شیرویه را در یک هیأت ده‌نفری به‌نزد ابوموسا فرستاده با او مذاکره کرد که ما آماده‌ایم تابع شما شویم به شرطی که اگر عربها با ما بجنگند از ما حمایت کنید، و به شرطی که هر جا دلِ خودمان بخواهد جاگیر شویم، و به شرطی که هزینهٔ زندگی مان تأمین شود؛ و فرمان‌دهِ عالی شما عهدنامه‌ئی را با این شرطها به ما بدهد. ابوموسا موضوع را برای عمر گزارش فرستاد، و عمر پاسخ نوشت که «هر درخواستی که دارند را اجابت کن». ابوموسا با آنها براساس شرطهایشان پیمان‌نامه نوشت، و از آنها تعهد گرفت که اگر اختلافی میان عربها بروز کند آنها در کنار هیچ طرفی قرار نگیرند. آنها ۱۰۶ تن بودند و همراه ابوموسا به بصره رفتند و در کنار بنی‌تمیم بصره جاگیر شدند.<sup>۱۴</sup>

چنان که می‌بینیم، پس از آن که نیروی دفاعی خوزستان به‌کلی درهم شکسته شد ۱۰۶ تن از زنده‌ماندگان ارتش<sup>۳</sup> در خوزستان تنها راه برای زنده ماندن را در آن دیدند که تسلیم شوند و بگویند مسلمان‌ایم؛ سپس در بصره جاگیر شدند. در آینده که بصره تبدیل به شهرِ بزرگی شد اساوره

برجسته‌ترین شهروندانِ بصره بودند. در میان اینها شیرویه آسواری در تاریخ بصره شهرتِ بسیار دارد. ولی اگر او نمونهٔ بقیهٔ اساوره باشد که گفته شده مسلمان شدند، شیرویه تا سی و چند سال دیگر که زنده بود از مسلمان بودنش خبری نبود، و نام ایرانیِ خویش را برای همیشه حفظ کرد و از شخصیت‌های بسیار برجسته و اثرگذار ایرانی در بصره شد.

این‌گونه، خوزستان به‌دنبالِ بیش از سه سال تلاش‌های پی‌گیرِ جهادگران به‌تسخیر نیروهای مدینه درآمده ضمیمهٔ بصره شد.

## فرجامِ هرمان

هرمان را ابوموسا اشعری پس از تسخیر خوزستان به‌بصره برد، و طبق تعهدی که به‌او داده بود او را در کاروانی به‌ریاست آنس ابن مالک و اَحَنَفِ ابنِ قیس (اولی نوکرِ خصوصیِ پیامبر و دومی رئیسِ بزرگِ بنی‌تمیم) به‌مدینه فرستاد. برای آن‌که او را در مدینه به‌مردم نشان دهند تا اصحاب پیامبر بدانند که جهادگران در ایران چه شخصیت‌های شکوه‌مندی را از پا در می‌آورند و اسیر می‌کنند، رخت دیبای زرنگارش را بر تنش پوشاندند و تاج جواهرنشان او را - که نوشته‌اند آذین نامیده می‌شد - بر سرش نهادند و او را با هیأتی باشکوه به‌مدینه وارد کردند. هرمان را در میان مردمی که برای دیدنِ او در کوچه‌های مدینه صف بسته بودند عبور داده به‌خانهٔ عمر بردند.

عمر در خانه نبود، و به‌آنها گفتند که به مسجد رفته است. آنان به‌مسجد رفتند ولی او را نیافتند. هرمان آنها را مسخره کرده گفت: «پادشاهتان گم شده است».

وقتی از مسجد بیرون می‌آمدند بچه‌هائی که در کوچه بازی می‌کردند گفتند اگر دنبال امیرالمؤمنین می‌گردید در فلان گوشهٔ مسجد خوابیده

است.

آنان هر زمان را به جلو انداخته به مسجد برگشتند. عمر را در گوشه‌ئی از مسجد بر روی زمین خاک‌آلوده خفته دیدند که عبایش را بر سر کشیده بود و تازیانه‌اش که در دست داشت در کنارش به چشم می‌خورد. چون دیدند که عمر در خواب است یکدیگر را به سکوت فراخواندند. هر زمان چون دید که یکدیگر را به سکوت دعوت می‌کنند ولی از عمر خبری نیافت از مترجم پرسید که پس عمر کجا است و چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ گفتند: آن که روی زمین خفته و عبا بر سر کشیده است امیرالمؤمنین عمر است.

هر زمان که تصویر یک حاکم سنتی از نوع حاکمان عرب حیره را در ذهنش تجسم کرده بود و انتظار داشت که این فرمان‌ده کلب عربها که جهانی را به آن‌گونه به‌پریشانی کشانده است را دست‌کم در یک سرای بزرگ و در رختی برازنده و در میان نگهبانان و نیزه‌دارانی ببیند، پرسید: پس پرده‌داران و نگهبانانش کجا هستند؟ گفتند: نه نگهبان دارد نه پرده‌دار نه دبیر نه دیوان و نه دار و دستگاه. زندگی او همین است که می‌بینی. (\*).

(\*). این داستان را مولوی در مثنوی به طرز زیبایی آورده است. او به جای هر زمان فرستاده قیصر روم را مردی دانسته که برای ملاقات با عمر به مدینه رفت «زی عمر آمد ز قیصر یک رسول/ در مدینه از بیابان نغول. گفت: کو قصر خلیفه ای حشم/ تا که رخت خویش را آنجا کشم. قوم گفتندش عمر را قصر نیست/ مر عمر را قصر جان روشنی است»؛ و اگر می‌خواهی او را بیابی به نخلستان رو. مرد به نخلستان رفت و او را بر زمین خشک خفته دید، و با دیدن او وی را هیبتی گرفته گفت: «من بسی شاهنشهان را دیده‌ام/ پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام. از شهانم هیبت و ترسی نبود/ هیبت این مرد هوشم در ربود. بی سلاح این مرد خفته بر زمین/ من به هفت اندام لرزان! چیست این؟ هیبت حق است این از خلق نیست/ هیبت این مرد صاحب‌دلق نیست». مولوی که از شیفتگان عمر و علی است، نتیجه می‌گیرد که «هر که ترسید از حق و تقوا گزید/ ترسد از وی جن و انس و هر که دید».

عمر با شنیدن آواز اینها بیدار شد. به او گفتند: «این پادشاه خوزستان است و آورده‌ایمش تا با تو سخن بگوید».

عمر گفت: «هرمزان است؟»

گفتند: «آری، هرمزان است».

چون چشم عمر به رخت و زیور هرمزان افتاد، گفت: «تا این چیزها را برتن دارد نباید که با من همسخن شود».

هرمزان را بردند و رخت و زیورهایش را از تنش بر گرفتند و جامه‌ی ساده‌ی عربی که دو تکه کرباسِ نمدوخته بود را بر او پوشانده به نزد عمر برگرداندند. انس ابن مالک به عمر گفت: «الله را سپاس که وعده‌اش را تحقق بخشیده، دینش را عزت داده، مخالفانش را سرشکسته کرده، زمین و دیار و اموالشان را به ما داده، زنان و فرزندان‌شان را در اختیار ما نهاده، و ما را بر آنها مسلط کرده است تا هرکه را بخواهیم بکشیم و هرکه را بخواهیم زنده بگذاریم». عمر با شنیدن این سخنان به گریه افتاد آنگاه به هرمزان گفت: «خه، هرمزان! نتیجه‌ی نقض پیمان و فرجام اراده‌ی الله را دیدی؟»

سخنان عمر را ترجمان برای هرمزان بازگفت.

هرمزان گفت: «پیشترها که خدا نه با ما و نه با شما بود ما بر شما پیروز می‌شدیم. لیکن اکنون خدا با شما است و بر ما پیروز شده‌اید».

عمر گفت: «آن وقتها شما یک دست بودید و ما پراکنده بودیم. اکنون بگو چه عذری داری که برای نقض پیمان‌هایی که می‌کردی بیاوری؟»

هرمزان گفت: «می‌ترسم که پیش از آن که به تو پاسخ داده باشم مرا بکشی».

عمر گفت: «از آن مترس».

هرمزان آب خواست. آب در پیاله‌ی سفالین چرکینی برایش آوردند. هرمزان گفت: «اگر از تشنگی بمیرم در چنین ظرفی نتوانم نوشید».

عمر فرمود تا پیالهٔ پاکیزه‌تری آورند. هر زمان پیاله را بردست گرفت و در حالی که دستش را می‌لرزاند به عمر گفت: «می‌ترسم پیش از آن که این آب را نوشیده باشم مرا بگشی».

عمر گفت: «تا این آب را ننوشیده‌ای با تو کاری ندارم».

هر زمان دستش لرزید و پیاله از دستش بر زمین افتاد. عمر گفت: «به او آب بدهید؛ تشنه مکشیدش».

هر زمان گفت: «آب نمی‌خواهم. می‌خواستم به وسیلهٔ آن از تو زنده بگیرم که گرفتم».

عمر گفت: «تو را خواهم کشت».

هر زمان گفت: «تو به من زنده دادی».

عمر گفت: «دروغ می‌گوئی، من به تو زنده ندادم».

انس ابن مالک به عمر گفت: «راست می‌گوید».

عمر گفت: «چه می‌گوئی انس! من چه گونه به کسی زنده بدهم که مردانی چون مجزأه و براء را کشته است؟ یا باید برای این گفته‌ات دلیل بیاوری یا تو را مجازات خواهم کرد».

انس گفت: «تو به او گفتی که تا سخن نگفته باشد و تا از آن آب ننوشیده باشد او را نخواهی کشت».

کسان دیگر نیز به عمر گفتند که تو به او امان داده‌ای. عمر به هر زمان گفت: «مرا فریفتی. خدعه در جنگ دارای احکامی است. والله که هر که مسلمان نیست نباید مرا بفریبد. والله که تا مسلمان نشده باشی به تو زنده نخواهم داد».

هر زمان چون دید که باید بین کشته شدن و مسلمانی یکی را برگزیند، پذیرفت که مسلمان باشد.<sup>۱۵</sup>

هرمزان به‌عنوان مسلمان در مدینه اقامت اجباری یافت. پسر و دخترش نیز با او به‌مدینه آورده شده بودند. واقدی نوشته که عمر نام هرمزان را عَرْفُطَه نهاد، برایش دو هزار درم مستمری تعیین کرد و او را با خود به حج بُرد.<sup>۱۶</sup>

هرمزان دو سالی در مدینه بود تا آن‌که عمر را یک ایرانی نیمه‌اسیر به‌نام فیروز نِه‌اوندی ترور کرد، و معلوم شد که هرمزان برنامه‌ریز اصلی ترور عمر بوده، و یک ایرانی دیگر نیز با آنها همدست بوده است، و داستانی مفصل دارد.

پس از آن‌که خوزستان به‌دست عربها افتاد، از آنجا که ایرانیان را مُسَلِمین در آن‌زمان «اهل کتاب» نمی‌دانستند (زیرا نه یهود بودند و نه مسیحی و نه صابئی)، عمر برآن شد که در عراق و خوزستان با ایرانیان همان معامله‌ئی کند که پیامبر با بت‌پرستان داشت؛ و تصمیم گرفت که ایرانیان را مجبور کند که به‌دین اسلام درآیند، و هرکه مسلمان نشود مردانشان را بکُشد و زن و بچه‌هاشان را برده کند. ولی به‌زودی متوجه شد که ایرانیان نه چنان‌که او تصور می‌کرده چند قبیله متفرق بل که ملت بزرگی‌اند که امکان مسلمان کردن یا برده کردنشان نیست. او که دربارهٔ اجرای فرمان الله برای تصمیم دربارهٔ ایرانیان متحیر بود با اصحاب پیامبر مشورت کرد که با آنها چه کند؟ عبدالرحمان عوف گفت که به‌گوش خودش از پیامبر شنیده که باید با مجوسان به‌مانند «اهل کتاب» رفتار شود،<sup>۱۷</sup> یعنی باید آنان را این‌گونه که هستند به‌حال خود وا گذاشت و از آنها باج و خراج گرفت.

۱۶. ابن سعد، ۵/۹۰.

۱۷. فتوح البلدان، ۲۶۳.

## سقوط نهانوند و همدان

در سال ۲۰ هـ یزدگرد به اسپهان رفت، و فیروزان را با نیروهائی که از نواحی مختلف گرد آورده بود به نهانوند گسیل کرد. از جمله سپهدارانی که در اینجا همراه فیروزان بودند نامهای بهمن جادویه، آنوشک، و زردک در گزارشها آمده است.<sup>۱۸</sup>

به عمر گزارش رسید که نیروی بزرگی از ایرانیان در نهانوند گرد آمده‌اند. عمر گفت: «کاش میان ما و ایرانیان کوه آتش بود تا نه دست آنها به ما می‌رسید و نه ما با آنها کاری می‌داشتیم. برای مردم بصره خوزستان که دارند بس است، و برای مردم کوفه عراق که دارند بس است».<sup>۱۹</sup> یعنی این زمینها که تا کنون گرفته‌ایم درآمدهای کافی برای ما دارد؛ و اگر ایرانیان دست از ما بردارند ما با دیگر زمینهایشان کاری نداریم.

زمینهای عراق و خوزستان که عربها تا کنون از ایران جدا کرده بودند درآمدهای بسیار داشت. عمر در صدد نبود که لشکرهای دیگری به درون ایران بفرستد. ولی پیاپی از کوفه به او گزارش می‌رسید و خطر ایرانیان را بزرگ جلوه می‌دادند و مشورت می‌فرستادند که اگر ایرانیانی که در نهانوند گرد آمده‌اند به درون عراق بیایند و در زمینهای که مُسَلِّمین گشوده‌اند با مُسَلِّمین روبه‌رو شوند بر همت و تصمیمشان افزوده خواهد شد؛ و بهتر است که پیش از آن که آنها به درون عراق منتقل شده باشند مُسَلِّمین پیش دستی کرده به محل استقرارشان در نهانوند لشکر بکشند تا هرچه اراده الله است بشود.<sup>۲۰</sup>

اگر یک‌بار دیگر به جریان رخدادهای سالهای ۱۵ تا ۲۰ هـ بنگریم

۱۸. تاریخ طبری، ۲/۵۲۶.

۱۹. همان، ۴۹۸.

۲۰. همان، ۵۲۳.

متوجه خواهیم شد که تا کنون همه پیروزی‌هایی که در قادسیه و عراق و خوزستان نصیب عربها شده بود بدون تصمیم و نقشه قبلی بود. ولی اکنون وضع متفاوتی پیش آمده بود، و عمر که در گزارش گزاره آمیزی شنیده بود که ۱۵۰ هزار ایرانی در نهاوند گرد آمده‌اند، نمی‌خواست که خودش به‌تنهایی مسئولیت صدور فرمان لشکرکشی به یک منطقه ناشناخته کوهستانی را صادر کند که فرجامش معلوم نبود. او در مسجد پیامبر - که در کنار خانه‌اش بود - تشکیل جلسه مشورتی داد، و از اصحاب پیامبر نظرخواهی کرد. گفت در نظر دارد که به عراق برود و جهادگران را به‌پیکار ایرانیان گسیل کند و خودش ناظر بر جریان امور باشد. عثمان عَفَّان به او نظر داد که نیروهای مدینه را برداشته به کوفه برود و به جهادگران شام و بصره فرمان بفرستد که به او پیوندند، و به نیروی همه مسلمانان با همه مشرکین روبه‌رو شود. طلحه و عباس نیز با نظر عثمان موافقت نمودند؛ لیکن علی نظری داشت که موافق نیت قلبی عمر بود. علی برخاسته گفت:

یا امیرالمؤمنین! اگر تو از اینجا دور شوی عربها از همه سو برخوانند خاست و رشته‌ها از هم گسسته خواهد شد و کار به جایی خواهد رسید که خطری که پشت سرت پدید خواهد آمد بیش از خطری است که در جلوت داری.<sup>(\*)</sup> پیروزی و ناکامی در این امر به‌انبوهی آدمها بستگی ندارد، زیرا این دین الله است و خود او آنرا با فرشتگانش تقویت کرده و به‌اینجا رسانده است که اکنون هست. ما از الله وعده پیروزی

---

(\*) عمر اکنون داماد علی و شوهر ام کلثوم دختر فاطمه بود که سه سال پیش گرفته بود. معنای این سخن علی آن است که قبیله‌هایی که در درون عربستان مانده و به جهادگران نپیوسته بودند با اسلام سر سازگاری ندارند، و اگر خبر شوند که عمر از حجاز رفته است به امید دستیابی به ثروت‌هایی که در مدینه خفته است برای مدینه خطرآفرینی خواهند کرد.

داریم و او وعده‌اش را به فرجام خواهد رساند و سپاه خود را یآوری خواهد کرد. جایگاه تو در این امت همچون جایگاه رشته‌ئی است که دانه‌های مُهره را به هم پیوند می‌دهد؛ و اگر این رشته از هم بدرد دانه‌های مُهره از هم خواهد پاشید. اگر تو بروی و برایت حادثه‌ئی پیش آید دیگر هیچ‌گاه عربها این گونه در کنار هم جمع نخواهند شد. و آنگهی ایرانیان اگر چشمشان به تو افتد خواهند گفت که این سر و بُن همهٔ عربها است، و آنگاه برای نابود کردن تو بر همتشان افزوده خواهد شد. عربها امروز گرچه اندک‌اند ولی اسلام به آنها فرادستی بخشیده است. تو همینجا بمان و به مردم کوفه بنویس تا یک سوّمشان در کوفه بمانند و دو سوّمشان گسیل شوند، و به مردم بصره بنویس تا با گسیل کردن یک‌سوم از نیروهاشان به مردم کوفه مدد برسانند.

عمر را مشورت علی خوش آمد و گفت: «سخن درست همین است که تو گفتی. اگر من بروم عربها از همه‌سو برپا خواهند خاست و رشته‌ها گسسته خواهد شد؛ و ایرانیان اگر مرا ببینند بر همت و جرأتشان افزوده خواهد شد و خواهند گفت که سر و بُن عربها این است و اگر او را برگنیم عربها را برگنده‌ایم». عمر آنگاه خطاب به اصحاب پیامبر گفت: «به من نظر بدهید که این امر را به چه کسی بسپارم؟»

گفتند: «خودت نظرت بهتر است و اهل کوفه را بهتر از همگان می‌شناسی».

گفت: «من نعمان ابن مُقَرَّن را در نظر دارم».

گفتند: «او شایسته‌ترین مرد برای این امر است».<sup>۲۱</sup>

نعمان ابن مُقَرَّن در آن هنگام با گروهی از جهادگران کوفه به‌دستور سعد ابی‌وقاص در کسکر (شهری تسخیرشده در جنوب عراق در استان

ابرقباد) مستقر بود تا از حملهٔ احتمالی ایرانیان از خوزستان به درون عراق جلوگیری کند؛ و اندکی پیش از این در نامه‌ئی که به عمر فرستاده بود از سعد گله کرده بود که او را در این نقطهٔ دوردست نشانده و مانع از آن شده است که جهاد کند. عمر به سعد نوشت که فرمان‌دهی جهادگران برای لشکرکشی به‌نهادن را به نعمان ابن مقرن بسپارد؛ و به‌نعمان نوشت که جهادگران کوفه را برداشته به‌نهادن لشکر بکشد؛ و به‌سران قبایل کوفه نوشت که با نعمان همراه شوند. او به سران قبایل نوشت که چنان‌چه برای نعمان حادثه‌ئی پیش آید پس از او حُدیفهٔ ابن یمان فرمان‌ده شود، و اگر برای حُدیفهٔ حادثه‌ئی پیش آید نَعیم ابن مُقرن فرمان‌ده شود؛ و به‌چهار تن از سران قبایل جهادگر خوزستان نوشت که ایرانیان را در خوزستان مشغول بدارند تا نتوانند امداد برای نهادن برسانند؛ و به ابوموسا اشعری نوشت که با جهادگران بصره به‌نعمان ابن مقرن بپیوندد. و به نعمان ابن مُقرن نوشت که پیش از آن که به‌نهادن برسد خبرگیرانی را برای خبرگیری دربارهٔ منطقهٔ کوهستانی منتهی به‌نهادن گسیل کند تا به‌منطقه و کمین‌های احتمالی آگاهی درست و کافی به‌دست آورد.<sup>۲۲</sup>

همهٔ قهرمانان قادیسیه (از جمله ربیع ابن عامر تمیمی، أشعث ابن قیس کندی، جریر ابن عبدالله بَجَلی، قعقاع ابن عمرو تمیمی، عمرو معدی کرب زبیدی، قیس ابن مکشوح مرادی، طَلیحه ابن خُوَیلِد اسدی، مُجاشع ابن مسعود سَلَمی، مغیره ابن شعبه ثقفی) همراه نعمان ابن مقرن بودند.

این لشکرکشی در سال ۲۱ هجری بود ولی تاریخ دقیقش را نداده‌اند.

سپاهیان ایرانی در کنار نهادن در درون پارگی (خندق) بزرگی که

کنده بودند لشکرگاه زده بودند. جهادگران چون به نزدیکی پارگین رسیدند و بارهاشان را فرونهادند و چادرهاشان را برافراشتند ایرانیان از دور به تماشای اینها ایستاده بودند. نوشته‌اند که بامداد روز دیگر و روز پس از آن گروهی از ایرانیان از پارگین بیرون آمدند و با عربها پیکار کردند. ولی در این دو روز گزارشی از تلفاتی از هیچ طرفی به دست داده نشده است. به نظر می‌رسد که ایرانیان دست به هیچ اقدامی نزده باشند، و با خود اندیشیده باشند که عربها را در این نقطه کوهستانی نگاه دارند تا خسته و فرسوده و گرسنه شوند و بازگردند. البته خود ایرانیان نیز در محاصره جهادگران بودند و نمی‌توانستند که از پارگینی که در پیرامونشان کشیده بودند بیرون آیند. آنها میخ‌سار بر سر راه منتهی به پارگین افشاندند، و وقتی سواران مسلمین به پارگین نزدیک شدند میخ‌سارها به پای اسپان‌شان فرورفت، و مسلمین دانستند که نزدیک شدن به پارگین در این وضعیت امکان‌پذیر نیست.

در باره مدتی که این وضع ادامه داشته است همین اندازه نوشته‌اند که محاصره چندان ادامه یافت که اراده الله بود؛ تا آن که یک‌روز در میان جهادگران بگومگو افتاد، برخی را عقیده بر آن بود که باید برای گذشتن از پارگین حمله کنیم و هرچه بادا باد! و برخی را عقیده بر آن بود که باید چندان شکیبایی بورزیم تا ایرانیان خسته شوند و از پارگین بیرون آیند و با ما درگیر شوند. هر کدام از این دو نظر طرفداران و مخالفانی داشت. اما نظری که طلیحه اسدی داد مورد پذیرش نعمان ابن مقرن افتاد. طلیحه به نعمان گفت: ما باید کاری کنیم که آنها را از پارگینشان بیرون بکشیم؛ و بهترین راه آن است که یک گروه از سواران ما به کنار پارگین بروند و تیراندازی به آنها را آغاز کنند تا آنها نیز شروع به تیرباران کردن اینها کنند، و آنگاه اینها تظاهر به شکست کرده به سوی ما بگریزند، ما نیز تظاهر

به آمادگی برای فرار کنیم، شاید این گونه آنها تطمیع شده از پارگین بیرون آیند و ما را دنبال کنند.

این نقشه کامیاب از کار درآمد. نعمان به همه فرموده بود که وقتی ایرانیان از پارگین بیرون آمده فراریان را دنبال کردند دیگران در اینجا واکنشی نشان ندهند تا ایرانیان در غفلت شوند.

طبق این نقشه گروهی از سوارانِ مسلمان به پارگین حمله برده شروع به تیراندازی کردند؛ و ایرانیان به آنها پاسخ دادند. مُسَلِّمِین پس از ساعتی تیراندازی متقابل راه بازگشت و فرار در پیش گرفتند؛ در لشکرگاهِ مُسَلِّمِین تظاهر به آشفتگی و آمادگی برای فرار شد؛ گروهی از ایرانیان به تعقیب آنها و گروهی برای گردآوری میخ سارها بیرون آمدند تا راه تعقیب عربها را صاف کنند. عربها بعدها به یاد می آوردند که شمار بسیاری از مُسَلِّمِین تیر خوردند، و برخی فریاد برآورده به نعمان گفتند که بیش از این نمی شود صبر کرد؛ و نعمان گفت: آرام باشید! باز هم باید صبر کنیم تا همه شان بیرون آیند، و هرگاه من شروع به تکبیر گفتن کردم در تکبیر اول آماده شوید، در تکبیر دوم برخیزید، و در تکبیر سوم بتازید و آنها را دربر گیرید. این گونه، مُسَلِّمِین سرِ ظهر که شد حملهٔ دسته جمعی را آغاز کردند.

میخ سارها برچیده شده بود، نبرد بسیار شدید بود، هزاران تن از دو طرف بر خاک و خون غلتیدند، نعمان ابن مقرن کشته شد، مغیره ابن شعبه و دو-سه مرد دیگر جسدِ نعمان را نهان کردند تا کسی از کشته شدنش خبر نشود، و همچنان به پیکار ادامه دادند. هزاران عرب و از جمله نام دارانی همچون عمرو معدی کرب و طلیحه ابن خویلد کشته شدند، و عربها همچنان برای کشتن و کشته شدن می جنگیدند. آنها واقعاً طبیعتِ درندگان داشتند. هرچه بیشتر کشته می دادند بر گرمی شان برای کارزار افزوده می شد. یکی از جهادگران بعدها به یاد می آورد که «انگار هیچ کس خیالِ بازگشت

به‌خانه را نداشت، و انگار همه برای آن آمده بودند که یا کشته شوند یا پیروز. مصیبت بسیار بزرگی به مسلمین رسید. ما چندان پایداری و ورزیدیم تا آنها شکست خوردند». و یکی دیگر به‌یاد می‌آورد که از انبوهی شمار کشتگان چندان خون بر زمین بالا آمده بود که سم اسپها در خون می‌لغزید و اسپها بر زمین می‌غلتیدند. شمار بسیاری از عربها و ایرانیان در لغزش اسپهاشان از پا درآورده شدند. نبرد تا پاسی از شب ادامه داشت. دربارهٔ شمار کشتگان ایرانی، مانند همهٔ نبردهاشان با ایرانیان، با عراق گفته‌اند که صد هزار کشته دادند.

بقایای ایرانیان به‌همراه فیروزان به‌سوی همدان گریختند. نعیم ابن مقرن که برادرش کشته شده بود با قعقاع ابن عمر و گروهی از جهادگران به‌تعقیب فیروزان شتافتند. پیشینهٔ جهادگران به‌درون نهاوند سرازیر شدند تا غنائم و سبایا بگیرند. در نهاوند همان کردند که در دیگر شهرهای به‌زور گرفته شده کرده بودند. از غنائم نهاوند، پس از آن که خمس مدینه را جدا کردند، به‌هر سوار شش هزار درم و به‌هر پیاده سه هزار درم رسید.<sup>۲۳</sup> طبری افزوده که مسلمین هرچه مال در نهاوند و اطراف نهاوند بود را گردآوری کردند؛ یعنی پس از آن که نهاوند تاراج شد جهادگران روزها مشغول تاراج کردن اموال و زن فرزندان مردم روستاهای اطراف بودند.

دربارهٔ فرجام فیروزان و فراریان ایرانی، نوشته‌اند که یک کاروان خر و خرسپ که بارهای عسل داشتند در یک گذرگاه کوهستانی سبب توقفشان شدند؛ در این حین نعیم ابن مقرن و قعقاع ابن عمرو به‌آنها رسیدند، و گفتند: «الله دارای لشکریانی از عسل است». فیروزان از اسپ به‌زیر آمده با آنها درگیر شد تا همراهانش را بگیرد. فیروزان کشته شد، ولی بقیه به‌همدان گریختند. عربها نتوانستند که به‌آنها برسند. کاروان عسل توسط

عربها به غنیمت گرفته شد.

افسری به نام خسرو شنوم در این هنگام در همدان بود. چون جهادگران همدان را محاصره کردند او با نعیم ابن مقرن مذاکره کرد مگر شهر و جان و مال مردم را از تخریب و کشتار و تاراج برهاند. طبری نوشته که جهادگران بر سراسر روستاهای اطرافِ همدان دست یافتند؛ مردم همدان چون چنان دیدند خواستار صلح شدند. خسرو شنوم با نعمان شرط کرد که باید به همهٔ مردم شهر از جمله فراریان زنده داده شود، و به مال و جان هیچ کس تعرض نشود. نعمان نیز با نیروئی که همراه داشت در وضعی نبود که بتواند شهر را به جنگ بگیرد. لذا ضمن آن که شرط خسرو شنوم را پذیرفت قرار بر این رفت که مردم همدان و دستی باج‌گزار عرب شوند. (\*)

هیربِدِ همدان نیز به نمایندگی از همهٔ مردم منطقه به نزد حُدَیْفَه ابنِ یمان (فرمانده عالی جهادگران) رفته با او مذاکره کرد که با مردم کاری نداشته باشد و از آنها تعهد بگیرد که باج‌گزار عرب شوند. نوشته‌اند که هیربِد به حُدَیْفَه گفت: اگر به ما امان بدهی من گنجینهٔ یزدگرد که نخویرگان به من سپرده بوده است را به تو خواهم داد. حُدَیْفَه پذیرفت و او گنجینه را که مجموعه‌ئی از جواهرات در درون دوتا سبد بود آورده به او تحویل داد؛ و حُدَیْفَه آن را همراه گزارش فتح نهادند برای عمر فرستاد؛ ولی عمر آن را برای حُدَیْفَه باز فرستاد که «این حق جهادگرانی است که به دست آورده‌اند، و باید به خودشان برسد». حُدَیْفَه آن را در مسجد کوفه به مزایده نهاد، و یک بازرگان مخزومی برنده شد و آن را به دو میلیون درم خرید،

---

(\*) دستی (دستِ ویه) که روزگاری جایگاه اصلی قبایل ماد بود، در زمان ساسانی منطقهٔ وسیعی شامل بیش از سی روستای حاصل‌خیز بود و در میان ری و همدان واقع شده بود، نیمی از آن تابع ری و نیم دیگرش تابع همدان بود. چندین روستای شمالی آن نیز جزو منطقهٔ قزوین بود.

سپس آنرا به درون ایران برد و به چهار میلیون درم فروخت، و دو میلیون درم در این سودا سود کرد.<sup>۲۴</sup>

کلانتران دوتا از بلوکهای منطقه همدان - که نامهایشان را دینار و بهزادان نوشته‌اند - با شماری از بزرگان به نزد حُدیفَه رفتند تا عدم تعرضِ عربها به آبادیهای این دو بلوک را تضمین کنند و باج‌گزاری به عرب را بپذیرند. براساس توافق که میان اینها و حُدیفَه رفت، این دو بلوک که نامهایشان ماه دینار و ماه بهزادان بود به آنها تحویل گردید. دو عهدنامه مشابه را حُدیفَه برایشان نوشت که چنین بود:

این پیمانی است که حُدیفَه این یمان به مردم ماه دینار می‌دهد. به آنها در جان و مال و زمینشان امان می‌دهد؛ مجبور به ترک دین نخواهند شد؛ از انجام مراسم دینی‌شان جلوگیری نخواهد شد؛ و مادام که همه ساله به کسی از مُسلمین که سرپرستانشان باشد مردان بالغشان هر کدام به اندازه توان خویش جزیه (باج سرانه) بپردازند، کسانی که از آبادی‌هایشان بگذرند راهنمائی کنند (یعنی چنان که سپاهیان عرب درحین عبور از اینجا از مردم بخواهند که برایشان جاسوسی کنند مردم فرمان‌بری نمایند)، جاده‌ها را ایمن بدارند، سپاهیان مسلمانی که از سرزمینشان می‌گذرند و در خانه‌هایشان فرود می‌آیند را یک‌روز و یک‌شب مهمان کنند (خواربار و منزل برای سپاهیان تهیه کنند)، و هر خبری از آنها پرسیده شود را به درستی پاسخ دهند، از آنها حمایت خواهد شد. ولی اگر این پیمان را بگسلند و تغییر یابند ما در قبالشان هیچ تعهدی نخواهیم داشت.<sup>۲۵</sup>

ابوموسا اشعری با جهادگرانِ بصره از همدان راهی دین‌ور شد.

۲۴. تاریخ طبری، ۲/ ۵۲۰-۵۲۸-۵۲۹.

۲۵. همان، ۵۳۰.

مردم دین‌ور یک روز پایداری کردند، و ناچار تسلیم شدند. ابوموسا به مردم دین‌ور تعهد داد که به مال و جان کسی تعرض نشود، و از آنها تعهد گرفت که جزیه و خراج بپردازند. ابوموسا پس از آن به ماه سپیدان (به عربی: ماسبدان) لشکر کشید، و ماه سپیدان نیز که توان مقاومت چندانی نداشت تسلیم شده باج‌گزاری را پذیرا شد.<sup>۲۶</sup>

نبرد نهاوند نبرد فرجام‌ساز ارتش یزدگرد با عربها بود. از این پس دیگر برای یزدگرد هیچ نیروئی نمانده بود، و در فتوحات بعدی فقط خود مردم محلی در مناطق مختلف بودند که - چنان که در صفحات بعدی خواهیم دید - سالها با عربها پیکار کردند. به همین سبب عربها به نبرد نهاوند **فَتْحُ الْفُتُوحِ** گفتند، یعنی پیروزی پیروزیها. عمر نیز پیش از آن که تصمیم به گسیل لشکر به نهاوند بگیرد به مردم مدینه گفته بود که سرنوشت پیکارهای ما و ایرانیان در نهاوند تعیین خواهد شد (یَوْمٌ مَا بَعْدَهُ يَوْمٌ). هفته‌هائی که جهادگران لشکرگاه ایرانیان را در محاصره داشتند عمر چندان دل‌نگران فرجام این لشکرکشی بود که گاه رفتارهایی از خودش بروز می‌داد که عادی نبود. یک‌روز روی منبر نشسته مشغول خطبه بود، و در میان خطبه ناگاه فریاد برآورد که «آهای ساریه! به‌کوه بزن! به‌کوه بزن!»<sup>۲۷</sup> این ساریه ابن زنیم از قبیلهٔ باهله و از فرمان‌دهان جهادگران در نبرد نهاوند بود. عمر در آن ساعت به یک وضعیت روحی‌ئی دچار شده بود که انگار ساریه و همراهانش را در محاصرهٔ ایرانیان می‌دید، و به همین سبب با فریاد به او فرمود که به کمرکش کوه بگریزد و موضع بگیرد. بعدها که این داستان را کسانی در مدینه برای ساریه بازگفتند او گفت که آن‌روز و آن ساعت دشمن احاطه مان‌کرده بود که ناگاه بانگ عمر را شنیدم و به‌کوه

۲۶. فتوح البلدان، ۳۰۰.

۲۷. تاریخ یعقوبی، ۱۵۶/۲.

زدیم و سالم ماندیم.<sup>۲۸</sup> می‌توان پنداشت که این سخنِ آخری را از زبان ساریه ساخته‌اند تا فریادِ ناخودآگاهِ عمر بر سرِ منبر را توجیه کنند.

نیز، دربارهٔ اهمیتِ سرنوشت‌سازِ نبردهای نهاوند از نظر عمر، نوشته‌اند که تاروی که گزارشِ پیروزی رسید عمر آرامش نداشت، و شبها از مدینه بیرون می‌رفت و چشم بر راه می‌داشت که چه خبری از نهاوند برایش برسد.<sup>۲۹</sup> و نوشته‌اند که عمر یک حساب‌داری از مردم طائف را به‌نهاوند فرستاد و به‌او گفت: «اگر الله به‌آنها پیروزی داد خُمسِ الله و پیامبر را بگیر و غنایم را در میانشان تقسیم کن. و اگر این لشکر از بین رفت به‌جائی برو و گم‌گور شو، که در چنان صورتی درون زمین بهتر از روی زمین است.» از زبانِ همین مرد نوشته‌اند که پس از آن که پیروزی را الله نصیب کرد و من غنیمتها را تقسیم کردم و سهمِ خُمس را برداشته به‌مدینه رفتم، عمر تا مرا دید گفت: «چه خبرهائی داری؟» من نخواستم بگویم که چه نسبت از مسلمین کشته شده‌اند، و شمار کشتگان را اندک گفتم. عمر گفت: «نعمان ابن مقرن چه شد؟» گفتم: «او از شهیدان بود.» عمر با شنیدنِ خبرِ کشته شدنِ نعمان چندان متأثر شد که بلند گریست. من گفتم: یا امیرالمؤمنین! دیگر از نام‌داران که من بشناسم کسی کشته نشده است. عمر گفت: «بیچاره مُسلمینِ ناشناخته که کشته شده‌اند همه‌شان را الله با نام و نشان می‌شناسد؛ این که عمر بشناسدشان یا نشناسدشان برایشان چه فرقی می‌کند؟»<sup>۳۰</sup>

نبرد بعدیِ ایرانیان و عربها در جائی از منطقهٔ دستی در شرق همدان بر سرِ جادهٔ ری بود. یک سپهدار خاندان اسفندیار به‌نام زین‌بُدی

---

۲۸. همان،

۲۹. تاریخ طبری، ۲/۵۲۸.

۳۰. همان، ۵۱۹.

(زین بدی نام خاندان است) از ری با نیروئی به دستی گسیل شده بود تا جلو پیشروی عربها به سوی ری را بگیرد. گروه بزرگی از جهادگران را حُدیفَه به فرمان‌دهی نَعیم ابن مقرن به دستی گسیل کرد. در نبرد سختی که در کنار روستای واج‌رود درگرفت، و نوشته‌اند که کمتر از نبرد نهاوند نبود، برغم تلفات بزرگِ عربها ایرانیان تلفات بزرگی دادند و پیروزی از آن عربها شد و زین بدی با شکست به ری گریخت. طبری نوشته که نَعیم ابن مقرن آبادیهای منطقه را تاراج و تخریب کرد.<sup>۳۱</sup>

### سقوط ری

ری و آذربایجان پس از سقوطِ دستی در معرض تهدید بودند. گرچه عراق و خوزستان و بخشی از غرب ایران در منطقهٔ همدان از دست رفته بود و بقیهٔ کشور در معرض تهدید بود، سپهداران خاندانهای رقیب سنتی همچنان با هم در ستیز قدرت بودند، هر سپهداری در هر منطقه‌ئی از کشور بود خودش را در آنجا شاه می‌نامید و درصدد گسترش قلمروش بود، و در نتیجه همه با رقابتها و درگیریهایشان یکدیگر و نیروی دفاعی کشور را فلج می‌کردند. یزدگرد پس از فاجعهٔ نهاوند دیگر نه شاهنشاه بل که یکی از چندین مدعیانی بود که هرکدام در گوشه‌ئی از کشور ادعای پادشاهی داشت. بازخوانی این گزارشها که دیده را پر خون می‌کند نشان‌گر وضعیتِ کشور در آن موقعیتِ هلاکت‌آور است و تلاش برخی از سپهداران برای تشکیل سلطنت خودشان و تلاشهای متقابل رقیبان قدرت برای جلوگیری از قدرت‌گیری هیچ‌کدام از میانشان؛ و بی‌یار و یاور ماندن یزدگرد بی‌تدبیر و پروردهٔ حرم‌سرا که به‌جای ایستادن در برابر دشمن و قوت قلب دادن به مدافعان دین و میهن و دفاع از خاک و آب مقدسی که ایران نام داشت

جواهرات سلطنتی و نوکران و کلفت‌هایش را برداشته شهر به شهر از برابر دشمن می‌گریخت. و نتیجه همه اینها متلاشی شدن ارتش او و ناتوانی آن در دفاع از هستی کشور و ملت در برابر دیو هستی براندازی که تنوره‌کشان به جلو می‌رفت و کشتارها و ویرانیها به بار می‌آورد.

وقتی یزدگرد از شادفیروز (حلوان) ببری گریخت آبان جادویه فرمان‌داری بود. اما در این زمان (اواخر سال ۲۲هـ) از آبان جادویه خبری نیست، و دو سپهدار به نامهای سیاوخش از خاندان مهران و زین‌بدی از خاندان اسفندیار بر سرری با هم در ستیز استند؛<sup>(\*)</sup> سیاوخش در ری مستقر است و زین‌بدی که با شکست از عربها در دستی ببری برگشته است در تلاش است که ری را از دست سیاوخش بیرون بکشد.<sup>۳۲</sup> این یک جنبه از فاجعه‌ئی است که رقابت سپهداران در این موقعیت خطرناک برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده‌اند. هر سری می‌خواست که خودش شاه شود و رقیبش را از میدان بدر کند. و عربها خواهان نابود کردن هستی ایران و ایرانی بودند.

نعیم ابن مقرن پس از آن که دستی و روستاهای اطراف را تاراج کرد به سوی ری به راه افتاد، سیاوخش و سپاه ری در دامنه کوهی - که آن را کوه ری نامیده‌اند - لشکرگاه زد تا مانع رسیدن عربها ببری شود. دو لشکر در این نقطه روبه‌رو شدند. زین‌بدی که کینه‌اش به سیاوخش وجدان ملیش را کور کرده بود به‌نزد نعیم ابن مقرن رفت و با او مذاکره کرده پیمانی با او

---

(\*) سیاوخش پسر مهران و نواده بهرام چوبین بود. مهران پدر سیاوخش در نبرد نهاوند شرکت داشت و کشته شد. سیاوخش هوادار یزدگرد، و زین‌بدی مخالف یزدگرد بود. دو خاندان مهران و اسپندیار از دیرباز بر سر فرمان‌دهی ارتش و حاکمیت با یکدیگر رقابت داشتند.

بست که ری را برای او بگیرد مشروط بر آن که فرمان‌داری ری به‌وی تحویل شود. نعیم شرط او را پذیرفت و زین‌بدی در تاریکی شب از راهی که خود می‌شناخت با شماری از جهادگران که نعیم در اختیارش نهاد وارد شهر شد. طبق نقشه‌ئی که زین‌بدی با نعیم کشیده بودند، گروهی از جهادگران به‌نزدیکی دروازهٔ شهر رفتند، و سپیده‌دمان که نبرد سیاوخش با عربها آغاز شد از درون و بیرون شهر بانگ تکبیر برخاست. شنیدن بانگ تکبیر در سپاهیان سیاوش شکست افکند. مهاجمان از درون و بیرون دروازهٔ شهر را گشودند و جهادگران به‌درون شهر سرازیر شدند. مردم شهر جانانه در برابر مهاجمان ایستادند، ولی شکست یافتند.

چون شهر به‌جنگ گرفته شده بود (عَنْوَةً فَتَحَ شده بود) طبق قانون اسلام می‌بایست که اموال و مردمش تاراج می‌شدند. طبری نوشته که «نعیم ابن مقرن شهر ری را خراب کرد، و این شهر ری که اکنون هست توسط زین‌بدی در کنار شهر قدیمی ساخته شده است». و نوشته که غنایمی که در ری به‌دست جهادگران افتاد کمتر از غنایم مدائن (یعنی تیسپون) نبود. ری تاراج و تخریب شد، مردم بسیاری کشتار شدند و «نسل خاندان بهرام چوبین به‌علت کینهٔ زین‌بدی ورافتاد». زین‌بدی با نعیم ابن مقرن پیمان دوستی بست و به‌یکی از کارگزاران مدینه تبدیل شد که موظف بود باج و خراج آبادیهای منطقهٔ ری را جمع‌آوری کند و به‌کوفه بفرستد. باجی که بر ری مقرر شد در آغاز کار ۵۰۰ هزار درم در سال بود. در قرارداد نعیم ابن مقرن با زین‌بدی آمده بود که هیچ ایرانی‌ئی در قلمرو او نباید که به‌یک عرب توهین کند یا دشنام دهد؛ و اگر چنین امری اتفاق افتد ایرانی باید مجازات شود؛ و هر ایرانی که به‌یک عرب بزند باید اعدام شود.<sup>۳۳</sup>

زین‌بدی دو پسر داشت به‌نامهای شهریار و فرخان؛ که دومی سپهبد

طبرستان بود. در پی سقوط ری، مهست مغان مردان شاه - فرمان‌روا و مؤید دماوند - پیشنهاد باج‌گزاری به عربها فرستاد، و عربها که گرفتن مناطق کوهستانی دماوند را دشوار می‌دیدند از او تعهد گرفتند که سالانه ۲۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد دادند که هیچ عربی بدون اجازه او وارد منطقه دماوند نشود. در قرارداد مشابهی که با فرخان پسر زین‌بدی بر سر طبرستان (مازندران) منعقد شد او تعهد سپرد که سالانه ۵۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد سپرده شد که تا زمانی که به پیمانش وفادار باشد و باج مقرر را ادا کند عربان وارد قلمرو او نشوند و این ناحیه در دست او و افراد خاندانش بماند.<sup>۳۴</sup>

مهست مغان را نیز فرخان به‌زودی به‌بانه از میان برداشت و گیلان و مازندران و دماوند و دیلمستان را یک‌دست کرد. این همان فرخان بزرگ است که دودهه بعد یک لشکر بیست هزار مردی عرب را که برای تسخیر طبرستان گسیل شده بودند در گذرگاههای کوهستانی دماوند چنان کشتار کرد که یک‌تن نیز نتوانست زنده بیرون برو؛ و آن‌را در جای خود خواهیم خواند؛ و دیگر اقداماتی که او و پسرش برای حفظ استقلال طبرستان انجام دادند را به مناسبت‌هایی خواهیم دید.

کاری که زین‌بدی کرد نخستین و آخرین نوع خود در جریان فتوحات عربان در ایران بود. تا پیش از آن چنین عملی از هیچ سپهداری در عراق و خوزستان و غرب کشور سر نزنده بود، و در آینده که فتوحات عربان در ایران ادامه یافت در هیچ جای دیگر کشور تکرار نشد. اما در نتیجه اقدام زین‌بدی طبرستان برای مدتی بیش از دو سده بیرون از قلمرو عرب ماند، و تا سده سوم هجری تنها نقطه‌ئی از ایران بود که استقلال و دین خویش را در برابر مدینه و دمشق و بغداد حفظ کرد، و تلاشهای نیروهای اعزامی

عرب برای تسخیر طبرستان را نقش بر آب ساخت، تا آن که امارت خودمختار طاهری در ایران تشکیل شد و گیلان و مازندران را عبدالله طاهر گرفته شامل قلمرو خویش کرد. در آغاز سده چهارم هجری تلاش برای احیای شاهنشاهی ایران و برچیدن دستگاہ عرب از کشور در همین طبرستان توسط اسپ‌آر (اسفار) و مرداویج انجام گرفت که سرانجام به تشکیل سلطنت دیلمی انجامید.

### سقوط اسپهان

زمانی که نعیم ابن مقرن به قصد ری به راه افتاد ابوموسا اشعری و عبدالله ابن ورقاء خزاعی به اسپهان گسیل شدند. از کوفه نیز یک لشکر امدادی برای آنها فرستاده شد. ابوموسا اشعری گومندان (بعدها قم) و کاشان و ساوه را بر سر راهش تاراج کرد و از مردمشان تعهد باج‌گزاری گرفت. شهرهائی که عبدالله ورقاء بر سر راهش تاراج کرد را ذکر نکرده‌اند. فرمانده عالی جهادگران را عبدالله ورقاء داشت که از جهادگران کوفه بود، و ابوموسا اشعری که با جهادگرانش از بصره آمده بود معاونت او را داشت.

یزدگرد سوم پیش از این اسپهان را رها کرده به پارس گریخته بود؛ و سبیش را پائین تر در سخن از فرجام یزدگرد خواهیم دید. مرکز فرمان‌داری اسپهان بر کرانه زندرود قرار داشت و نامش گگی بود (به عربی، جگی). در سوی دیگر زندرود نیز شهرک یهودی‌نشین یهودیه قرار داشت. نام سپهبد اسپهان را پادگوس پان، و نام فرمان‌دار اسپهان را استان‌دار نوشته‌اند، ولی هردو تاشان لقب‌اند و خبر از مقام رسمی آنها می‌دهند. سپاهیان اسپهان را یک افسر سال‌خورده کاردیده پارتی به نام شهروراز جادویه در یکی از روستاهای کنار اسپهان مستقر کرده بود، و آماده بود که در آنجا با عربها

مقابله کند.

درباره نبرد این نقطه به اختصار نوشته‌اند که «جنگ سختی درگرفت، شهروراز هم آورد طلبید و عبدالله و رقاء با او هم‌آورد شده او را کشت، و پس از آن اسپهانی‌ها با شکست به گئی گریختند»، عربها آنها را دنبال کرده گئی را در محاصره گرفتند، و چندین بار تلاش کردند که شهر را بگشایند ولی ناکام ماندند. سرانجام در یکی از روزها پادگوس پان به عبدالله و رقاء بانگ زد که «نه تو مردان مرا بکش و نه من مردان تو را می‌کشم. مردان من تیرشان به خطا نمی‌رود؛ ولی بیا تا من و تو با هم نبرد کنیم، اگر تو مرا کشتی مردان من دست از پیکار خواهند کشید، و اگر من تو را کشتم مردان تو محاصره را بردارند و به‌همان جایی برگردند که آمده‌اند».

عبدالله و رقاء پذیرفت، و پادگوس پان بیرون آمد. دو پهلوان به نبرد پرداختند. پادگوس پان شمشیرش را بر کمر اسپ عبدالله زد و آن را به دو نیم کرد به گونه‌ئی که «عبدالله وقتی بر زمین افتاد ایستاده بود». عبدالله دوباره سوار اسپ شد تا باز با پادگوس پان نبرد کند. پادگوس پان ضربتی در کنار سُرین او بر پشت اسپ او زد و به او فهماند که این ضربت را می‌توانست بر کمر او فرود آورد و نه آورد. او به عبدالله گفت: «من به قصد کشتن تو نه آمده‌ام، بل که تو را مردی بخرد می‌بینم و آمده‌ام تا با تو مذاکره کنم، و اگر با شروطی که دارم موافقت کنی شهر را به‌شما تحویل بدهم».

عبدالله پذیرفت، و پیمان‌نامه‌ئی با او نوشت که طبق آن مردم اسپهان باج‌گزار عرب می‌شدند، و عربها به‌جان و مال مردم اسپهان تعرض نمی‌کردند. یکی از شرطهای پادگوس پان آن بود که آن‌عه از بزرگان اسپهان که با این قرارداد مخالف باشند نیز نباید که مورد تعرض عربها واقع شوند، بل که باید اجازه داشته باشند که در شهر بمانند یا به‌هرجا که میل خودشان باشد بروند. و از شروط عبدالله و رقاء که در پیمان‌نامه نوشته شد

آن بود که هرکه از مردم اسپهان به یک عرب دشنام دهد باید مجازات شده تازیانه بخورد، و هرکه با یک عرب بستیزد و درآویزد کیفرش اعدام است.<sup>۳۵</sup>

همان‌گونه که پادگوس‌پان پیش‌بینی کرده بود، این قرارداد با مخالفت برخی از بزرگان اسپهان روبه‌رو شد، و سی‌تن از بزرگان که متوجه نبودند پادگوس‌پان به‌خاطر نجات جان و مال و ناموس مردم دست به‌این‌کار زده است، و عقیده داشتند که نباید به‌این‌عربان باج داد و با آنها از در صلح درآمد، خانواده‌هایشان را برداشته اسپهان را رها کرده به‌کرمان کوچیدند.<sup>۳۶</sup>

## سقوط آذربایجان

برای تسخیر آذربایجان دو لشکر در دو مسیر گسیل شدند. اسپندیار فرخ‌زاد - برادر رستم - فرمان‌دار آذربایجان بود؛ افسری به‌نام شهروراز در پادگان دربند قفقاز مستقر بود، و منطقه را در برابر دست‌اندازی جماعات ترک‌شمالی نگاه می‌داشت. اسپندیار در جنوب آذربایجان شکست یافته به‌اسارت درآمد، و برادرش بهرام فرخ‌زاد پس از او در کنار اردبیل شکست یافته اسیر شد. اسپندیار به‌فرمان‌ده‌جهادگران گفت که مرا زنده بگذار و با من پیمان اطاعت و باج‌گزاری ببند، که اگر جز این باشد گرچه مرا در جنگ شکست داده‌ای مردم آذربایجان به‌آن علت که منطقه‌شان کوهستانی است تسلیم تو نخواهند شد. فرمان‌ده عربها پیشنهاد او را پذیرفت و براساس پیمان‌نامه‌ئی که با او نوشت قرار بر آن رفت که عربها به‌جان و مال مردم آذربایجان تعرض نکنند؛ و مردم آذربایجان باج مقررشده را در آغاز هر

۳۵. تاریخ طبری، ۲/، ۵۳۱-۵۳۲. فتوح البلدان، ۳۰۵-۳۰۶.

۳۶. تاریخ طبری، ۲/، ۵۳۲.

سال پیردازند. شهروراز نیز پس از این رخدادها هیأتی را به نزد فرمانده جهادگران فرستاده نامهٔ محبت‌آمیزی به او نوشت که «ما در اینجا از این سرزمین مرزی نگهبانی می‌کنیم، و دشمنان ما در آن سو نیرومندند؛ اکنون شما مالک این سرزمینها شده‌اید و من یکی از کارگزاران شمایم. شایسته است که از مردم این منطقه از آذربایجان مطالبهٔ باج و خراج نکنید و آنها را با گرفتن اموالشان ناتوان نسازید؛ که اگر ناتوان شوند دشمن (یعنی ترکان) به این سرزمین طمع خواهد کرد و زیانش به شما خواهد رسید که مالک این سرزمین شده‌اید. فرمانی که برای شما می‌بریم را به حساب خراج و جزیهٔ ما منظور کنید».

فرمانده عربها این موضوع را به عمر نوشت؛ و عمر به او پاسخ فرستاد که امسال از آنها جزیه مگیرید.<sup>۳۷</sup>

پیمان نامه‌ئی که به مردم آذربایجان داده شده بود یک تاکتیک بود تا در فرصت بعدی آذربایجان را به بهانه تصرف کنند. در این زمان سعد ابی وقاص را عمر از فرمانداری کوفه برکنار کرده مغیره ابن شعبه را به جای او گماشته بود. بلاذری به اختصار نوشته که عمر حکم فرمانداری آذربایجان را به توسط مغیره ابن شعبه برای حذیفه ابن یمان فرستاد، و «حذیفه تا اردبیل رفت که حاکم‌نشین آذربایجان بود و فرماندار در آنجا بود و مالیات به آنجا تحویل می‌شد. فرماندار آذربایجان جنگجویان پاگروان و میمذ و تبریز و سرات و شیزو میانه و جز آنها را گرد آورده بود، و چندین روز با مسلمین پیکار کرد، سپس از جانب همهٔ مردم آذربایجان با حذیفه برسر پرداختن صد هزار درم باج صلح کرد، به شرطی که کسی از آنها را نکشد و سبی نکند، هیچ آذرگاهی را منهدم نکند، به کوه‌نشینان پلاسگان و سبلان و سات‌رودان تعرض نکند، و به ویژه مردم را در شیز (مرکز دینی

آذربایجان) از برگزاری مراسم جشنهای ملی و کارهایی که پیش از این در اعیاد می‌کرده‌اند باز نندارد».<sup>۳۸</sup>

درخور یادآوری است که در گزارشهای فتوحات عرب در آذربایجان، و سده‌های اول تا سوم هجری، خبری از وجود عنصر ترک در اران و شروان و دربند قفقاز و هیچ‌جای آذربایجان نیست. مثلاً می‌خوانیم که فرمانده جهادگران که پیش از حُدیفه وارد آذربایجان شده با اسپندیار فرخزاد قراردادِ باج‌گزاری منعقد کرده بود به دربند قفقاز رفته به شهروراز گفت که می‌خواهد از دربند قفقاز بگذرد و وارد سرزمین ترکان شود؛ و شهروراز گفت که همین قدر که آنها از دربند نگذرند و وارد سرزمینهای ما نشوند ما باید دلمان خوش باشد؛<sup>۳۹</sup> یعنی نباید اقدامی تحریک‌آمیز انجام گیرد که آنها ورآشفته شوند و به این سوی دربند دست‌اندازی کنند.

## سقوط پارس و کرمان

در سال ۱۷ هـ یکی از اصحاب پیامبر به نام علاء حصرمی فرمان‌داری منطقه بحرین در شرق عربستان را داشت که خودش در سال ۱۳ هـ از دست ایرانیان گرفته بود. مرکز فرمان‌داری او شهر احساء بود. طبری نوشته که علاء حصرمی از دیرباز با سعد ابی‌وقاص رقابتی داشت، و چون خبر پیروزی او در قادسیه را شنید تصمیم گرفت که به پارس لشکر بکشد. او برای این اقدامش به عمر اطلاع نداد و اجازه از عمر نگرفت، و جهادگران عبدالقیس را در دو لشکر، یکی به فرمان‌دهی جارود ابن مُعَلّا - رئیس عبدالقیس -<sup>(\*)</sup> و دیگری به فرمان‌دهی سَوار ابن هَمّام از راه دریا به سواحل

۳۸. فتوح البلدان، ۳۱۷.

۳۹. تاریخ طبری، ۲ / ۵۴۱.

(\*) عبدالقیس در شرق عربستان در منطقه احساء و قطیف در درون قلمرو کشور

جنوبی پارس فرستاد. در همین زمان گروهی از قبایل ازد عُمان با استفاده از آشفتگی اوضاع ایران به همراه رئیسشان خُلید ابن مُنذر ساوی از دریا گذشته وارد کرانه‌های جنوبی پارس شدند.<sup>(\*)</sup> جهادگران چون بر کرانه فرود آمدند و اندکی در خشکی پیش‌روی کردند، هیربد با سپاهیان منطقه آنها را دور زدند و ناوهایشان (لنج‌هایشان) را درهم شکستند تا راه فرار نداشته باشند، و آنگاه آنها را مورد حمله قرار دادند. در نبرد سختی که در زمینی به نام طاووس درگرفت هر سه فرمان‌ده جهادگران به همراه گروهی از افرادشان کشته شدند، و زنده‌ماندگان‌شان راه فرار گرفتند، ولی وقتی به کرانه رسیدند کرانه را از ناوهای تهی دیدند، پس رو به جانب غرب نهادند تا خود را به خوزستان برسانند و از آنجا به بصره بروند؛ باز متوجه شدند که فرمان‌دار قباد خُورَه - نامش شیرک (شهرک) - در مسیر خوزستان لشکرگاه

ساسانی جاگیر و از نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی به دین مسیح درآمده بودند. بحیرا راهب که در ارتباط با آغازهای بعثت پیامبر اسلام از ارتباطش با پیامبر سخن رفته کشیش و از عبدالقیس بود که به شام هجرت کرده بود و تبلیغ دین می‌کرد. جارود در سال ۱۰هـ با دسته‌ئی از سران عبدالقیس به مدینه رفته مسلمان شدند. پیامبر که درگذشت عبدالقیس به مسیحیت برگشتند ولی نوشته‌اند که جارود بر اسلامش ماند. عبدالقیس در این زمان که به سواحل جنوبی ایران حمله کرده‌اند نیمه مسیحی نیمه مسلمان‌اند، و بسیاری‌شان هنوز مسیحی‌اند.

(\*) ۱) قبایل ازد در عُمان جاگیر بودند که شامل عُمان و امارات کنونی و درون قلمرو ایران بود. ازد در زمان ظهور اسلام از یکتاپرستی متأثر از بهدین مزدکی پیروی می‌کردند. پیامبر در پایان سال ۸هـ عمرو عاص را با دعوت‌نامه به نزد رئیس ازد فرستاده بود. سپس عکرمه پسر ابوجهل را ابوبکر در سال ۱۲هـ بر سرشان گسیل کرد، و او از دیها را شکست داده بسیاری از آنها را اسیر کرده به مدینه برد. از دیها پس از شرکت در فتوحات اسلامی زمانِ عمر و برخوردار از برکاتِ فتوحاتِ مسلمان شدند.

زده است تا راه ورودِ عربها از خوزستان به درون پارس را ببرند. آنها متواری شدند، و خبرشان را توسط دوتا از خودشان برای عمر فرستادند. عمر چون از اقدامِ خودسرانهٔ علاءِ حضرمی باخبر شد «چندان بر او خشم گرفت که او را از فرمان‌داری بحرین برکنار کرد و به او نوشت که به کوفه برو و زیر فرمان سعد باش که نزد تو منفورترین مردم دنیا است». و به عتبه ابن غزوان نوشت که مُسلمین در پارس گیر افتاده‌اند، بی‌درنگ برای نجاتشان اقدام کن و گروهی را بفرست تا آنها را به بصره برسانند. عتبه گروهی را گسیل کرد و آنها را - به گونه‌ئی که ننوخته‌اند - به بصره آورد.<sup>۴۰</sup>

علاءِ حضرمی نیز پیش از آن که به کوفه برسد در راه بصره درگذشت. عثمان ابن ابوالعاص ثقفی (از مردم طائف) که به جای علاءِ حضرمی به حاکمیتِ بحرین فرستاده شده بود در سال ۲۰ هـ به فرمانِ عمر از راه دریا با لشکر بزرگی متشکل از جهادگران ازد عمان و عبدالقیس و بنی تمیم شرق عربستان راهی سواحل پارس شد.<sup>۴۱</sup>

پارس در زمان ساسانی به پنج اُستان تقسیم شده بود، و هر اُستانی کوره نامیده می‌شد. کورهٔ استخر مهمترین استان پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکز آن واقع می‌شد و شهر گور (فیروزآباد کنونی)، پایتختِ اردشیر بابکان) دومین شهر مهم آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ دارابگرد قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان از جملهٔ آن بودند. کورهٔ اردشیر خوره در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس ادامه می‌یافت، و شامل ایراهستان (لارستان کنونی و بخشی از استان هرمزگان کنونی) بود. کورهٔ شاپور خوره شامل بیشاپور و کازرون و جرّه و نوبندگان در غرب این کوره‌ها واقع می‌شد.

۴۰. تاریخ طبری، ۲/ ۴۹۸-۴۹۹.

۴۱. فتوح البلدان، ۳۷۴.

و کوره قباد خوره شامل شهرهای آرجان و ریشهر و گناوه و تمبگ و جز آنها بود، و در همسایگی خوزستان واقع شده بود و تا دریای پارس امتداد داشت.

عثمان ثقفی به شهر ساحلی تُنبگ در شرق گناوه کنونی حمله بُرد و آن را گرفت. طبری نوشته که جمعی از ایرانیان در اینجا گرد آمده بودند؛ تلاش برای تصرف تمبگ مدت درازی به طول انجامید ولی سرانجام ایرانیان شکست یافتند و کشتار بزرگی از آنها شد و همه اموال شهر تاراج گردید. حکم ابن ابوالعاص (برادر عثمان ثقفی) نیز به جزیره ابرکاوان که در کنار تمبگ بود حمله برده آن را گرفت. فرماندار قباد خوره - نامش شیرک - در کنار ریشهر اردو زد. در نبرد سختی که در اینجا در گرفت شیرک کشته شد و بسیاری از مردانش کشتار شدند. پس از آن ریشهر مورد حمله قرار گرفت. بلاذری نوشته که ریشهر به سختی پایداری کرد و کار بر جهادگران دشوار شد، ولی سرانجام گشوده شد و غنایم بسیاری به دست جهادگران افتاد. گناوه نیز توسط عثمان ثقفی گشوده شد.

پس از آن هَرَم ابن حیان عبدی (از سران عبدالقیس) با جهادگران قبیله اش به درون اردشیر خوره گسیل شد، و دو دژ شبگیر و آستوگ را پس از محاصره گرفت. عثمان ثقفی نیز رخ به درون شاپور خوره کرد و شهرهای جرّه و کازرون و نوبندگان در غرب پارس را به دنبال هم پس از نبردهای سختی تسخیر کرد. این فتوحات در سالهای ۲۱ و ۲۲ بود.

ابوموسا اشعری چون از اسپهان به بصره برگشت جهادگران بصره را برداشته از راه خوزستان راهی پارس شد. او و عثمان ثقفی همدستانه شهرهای آرجان و شاپور و شینیز را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داده گرفتند. پس از آن عثمان ثقفی به دارابگرد لشکر کشید. جهرم به سختی پایداری ورزید ولی شکست یافته تسخیر شد. عثمان ثقفی سپس راهی

شهر داراب (زادگاه اردشیر بابکان) شد که مرکز دارابگرد بود. هیربدِ دارابگرد با دسته‌ئی از بزرگان به نزد او رفته با او مذاکره کرد که دارابگرد و جهرم آمادهٔ تسلیم استند و باج‌گزاری به عرب را می‌پذیرند؛ و میان عثمان ثقفی و هیربد پیمان‌نامه نوشته شد.<sup>۴۲</sup>

در این هنگام بود که خبر ترور شدن عمر و به خلافت رسیدن عثمان به جهادگران رسید. عربها در سه سال آینده سرگرم باج‌گیری از مردم آبادیهائی بودند که پیشترها گشوده بودند، و سلطهٔ خودشان در آن سرزمینها را مستحکم می‌کردند. عبدالله عامر که جانشین ابوموسا اشعری در فرمان‌دهی جهادگرانِ بصره شده بود در سال ۲۸ هجری به درون خوزستان رفت و گروه بزرگی از جهادگران را به فرمان‌دهی مردی از سرانِ بنی‌بکرِ بصره به نام عبدالله ابن معمر به پارس گسیل و مأمور فتح استخر و شهرِ گور کرد.

استخر مقدس‌ترین شهر ایران بود، و جائی بود که شاهنشاهی ایران در آن زایش یافته بود. شهرِ گور نیز جائی بود که شاهنشاهی ساسانی در آن بنیاد نهاده شده بود. لذا پارسیان برای دفاع از این دو شهر در حدِّ توانشان جان‌فشانی کردند. جهادگران پیش از آن که به استخر برسند در کنار روستای رام‌گرد (از توابع استخر) تلفات بسیار سنگینی دادند و عبیدالله معمر کشته شد و جهادگران شکست یافتند. پس از آن عبدالله عامر با کلیهٔ جهادگران بصره بعلاوه جهادگرانی که در خوزستان و پارس بودند به استخر لشکر کشید. از آنجا که بقایای خاندان ساسانی و بسیاری از بزرگان پارس در استخر پناه گرفته بودند و با همهٔ توانشان از شهر دفاع می‌کردند، عبدالله عامر نتوانست که بر استخر دست یابد، و پس از دادن تلفات سنگینی واپس نشسته به شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) لشکر کشید. یزدگرد در

۴۲. تاریخ طبری، ۲/ ۵۵۱-۵۵۳. فتوح البلدان، ۳۷۴-۳۷۶.

این زمان از استخر به شهر گور گریخته بود. همین که جهادگران به شهر گور نزدیک شدند یزدگرد به کرمان گریخت.<sup>۴۳</sup> شهر گور نیز زیر محاصره شدید عبدالله عامر پایداری ورزید. عبدالله عامر نزدیک ماههای درازی به طور مکرر استخر و گور را مورد حمله‌های متناوب قرار می‌داد. در این حملات تلفات سنگینی بر جهادگران وارد آمد ولی آنها را برای انتقام‌گیری استوارتر ساخت؛ به‌ویژه آن‌که می‌دانستند که ثروتهای کلانی در استخر و گور خفته است که اندوخته سده‌های درازی است، و برآن بودند که به‌ر بهائی باشد بر این ثروتهای انبوه دست یابند.

سرانجام در سال ۲۹ هـ ابتدا شهرگور از پا درآمده تخریب شد و مردمش کشتار شدند، و چندماه پس از آن استخر سقوط کرد. عبدالله عامر در استخر - همچون شهرگور - دست به انتقام بی‌رحمانه زد. از آنجا که شهر گور و استخر سرنوشت مشابهی داشتند من به گزارش استخر بسنده می‌کنم. به سبب پایداری درازمدت استخر و تلفاتی که عربان در راه دست‌یابی بر استخر داده بودند عبدالله عامر سوگند خورده بود که وقتی بر استخر دست یابد چندان کشتار کند که جوی خون از دروازه شهر بیرون برود؛ ولی او نمی‌دانست که خون به جریان نمی‌افتد. هرچه مردم کشته شدند خون به راه نه‌افتاد. او برای آن‌که به سوگندش عمل کند تا در پیشگاه الله شرمنده نشود، فرمود تا آب بر خونها بستند تا به جریان افتاد و از دروازه شهر گذشت.<sup>۴۴</sup>

بلاذری نوشته که عبدالله عامر پس از گرفتن استخر سران خاندانهای ایرانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذراند و چهل هزار تن را کشتار کرد. نیز نوشته که مجموع کسانی که در استخر توسط عبدالله عامر کشته شدند از

۴۳. تاریخ طبری، ۲/ ۶۰۵ و ۶۱۶-۶۱۷.

۴۴. دوال الإسلام ذهبی، ۱۴.

صد هزار تن فراتر رفت.<sup>۴۵</sup>

این آمار - البته - گزافه است، ولی کشتار عبدالله عامر در استخر شدید بوده است. شاید خواننده بپرسد که کشتارِ چنین شمار بزرگی از مردم چه گونه امکان پذیر بوده است؟

عربها وقتی شهری را پس از محاصره به تسلیم می‌کشاندند همهٔ مدافعان شهر را مجبور می‌کردند که از شهر بیرون آمده خود را تسلیم کنند. وقتی تسلیم می‌شدند هر کدام یا هر چند تن را به یک جهادگر می‌سپردند و دست‌وپا بسته در جایی دور از شهر - مثلاً درونِ دره‌ئی - گرد می‌آوردند. تسلیم‌شدگان نمی‌دانستند که چه بر سرشان خواهد آمد. شب که می‌شد دسته‌دسته می‌بردند و به‌نیزه و شمشیر می‌سپردند و می‌کشتند. کشتار شهروندان معمولی نیز پس از مدافعانشان کار آسانی بود. جهادگران به‌درون خانه‌ها سرازیر می‌شدند تا اموال و زنان و دختران را برای خودشان از خانه‌ها بیرون بکشند. مردان خانه‌ها ناچار از زن و بچه‌هاشان دفاع می‌کردند، ولی توان دفاع نداشتند و کشتار می‌شدند. لذت‌آور بود برای عربها شنیدن ناله‌های جان‌گداز «کُفَّار» به‌هنگام فرود آمدنِ شمشیر و نیزه بر پیکرهاشان یا سوخته شدنشان وقتی در شهری آتش می‌افکندند. اگر ناله‌ها و شیونهای کافران در زیر شکنجه‌های شدیدِ جهنم را از آیات قرآن به‌یاد آوریم که چه گونه به‌تصویر کشیده شده است، آنگاه برایمان روشن می‌شود که چرا جهادگران آن‌همه از دیدن دست و پا زدن کافران به‌هنگام کشته شدن در زیر شکنجه لذت می‌بردند.

از شهر استخر که بزرگترین، ثروت‌مندترین و شکوه‌مندترین شهر ایران بود پس از آن جز ویرانه‌های نیمه‌سوخته برج‌نماند، و به‌زودی شبه‌پادگان عرب در کنار ویرانه‌هایش تأسیس شد.

شهر گور نیز فرجام اندوهباری شبیه استخر داشت. پس از سقوط استخر و گور، عبدالله عامر مأموریت لشکرکشی به کرمان را به یکی از اصحاب پیامبر به نام مجاشع ابن مسعود سلمی داد که از یک طایفه حجاز بود. یزدگرد در این زمان در کرمان بود. همین که مجاشع به کرمان نزدیک شد او بار و بُنه بسته به سیستان گریخت. با این حال نیروهای مدافع کرمان برای مقابله با عربها آماده شدند، در شش فرسنگی سیرجان در کنار شهر بی مند با آنها روبه‌رو شده همه‌شان را کشتند، و فقط مجاشع و یک تن دیگر زنده به پارس گریختند. بلاذری در ذکر این رخداد تأکید کرده که «لشکر مجاشع در بیمند هلاک شد». و طبری نوشته که جز مجاشع و یک تن دیگر کسی زنده درنرفت جز یک دختر که آن مرد زنده مانده وی را در پوست شتری نهان کرده بود، و روز دیگر برگشته او را با خود برد.<sup>۴۶</sup>

چنین شکست هراس انگیزی که جهادگران راه الله از دست دشمنان الله دیدند را عربها باور نکردنی می‌دیدند، لذا این شکست بزرگ را با یک پیش آمد طبیعی پیوند دادند و گفتند که برف بسیاری بارید که «به ارتفاع یک نیزه بالا آمد» و مسلمین هلاک شدند. طبری که در بازنویسی روایتها امانت کامل را مراعات می‌کند این را بنا بر روایتی که در دست داشته آورده است. ولی خرد سلیم خودداری می‌کند از باور کردن چنین داستان بی بنیادی که خبر از برف باری در مرکز کرمان به ارتفاع دو متر می‌دهد. چنان که می‌دانیم، گزارش گران عرب همواره تلفات «سپاه اسلام» را نهان می‌داشته‌اند، زیرا ننگ بزرگی می‌دانسته‌اند که مسلمین مجاهد مورد حمایت الله به دست «مجوسان کافر» هلاک شده باشند. و چنین فاجعه عظیمی که چندده هزار جهادگر را به دام مرگ افکنده بوده را نخواسته‌اند

به دلیری «مجوسان» نسبت دهند، بل که آن را ناشی از ارادهٔ الله دانسته‌اند که مجاهدان راه خودش را در زیر برف سنگین دو متری دفن کرده است. علاوه بر این، فرمان‌دهان عالی جهادگران نخواسته‌اند که خبر این فاجعه باعث هراسیدن دیگر مجاهدان از نیروی مردم کرمان گردد و آنها را برای شرکت در لشکرکشی مجدد به کرمان متردد سازد؛ لذا داستان برف‌باری را ساخته‌اند تا نابود شدن و برنگشتن چنان سپاه بزرگی را یک فاجعهٔ طبیعی جلوه دهند.

چندماه پس از این فاجعه، مجاشع را عبدالله عامر از شوستر با سپاه بزرگی متشکل از همهٔ جهادگران بصره و خوزستان و پارس به کرمان بازفرستاد. مجاشع که این بار با دل پرکینه برگشته بود شهرهای کوچک بيمند و بروخره و جیرفت و بم و اندگار را در خلال چند ماه به دنبال هم تسخیر و آماج کینه نموده ویران کرد. سپس به شهر سیرجان که مرکز فرمان‌داری کرمان بود لشکر کشیده نیروهای مدافع سیرجان را شکست داد و شهر را در محاصره گرفت و پس از مدتی آن را وادار به تسلیم کرد. بلاذری نوشته که بسیاری از مردم سیرجان پس از آن که شهر به دست سپاه اسلام افتاد با بسیاری از مردم دیگر شهرهای کرمان به بیابانها زدند و از راه دریا به مکه‌گران (بلوچستان) رفتند.<sup>۴۷</sup> کینهٔ سختی که مجاشع ابن مسعود بر سر مردم کرمان خالی کرده بود در همین دو جمله کوتاه و مبهم خلاصه شده است: کشتار مردان قادر به جنگ، سبی کردن زن و بچه‌ها، و تاراندن پیرمردان و پیرزنان به درون بیابانها تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند. این رحمت و عطفی بود که برخی از تاریخ‌نگاران بی‌انصاف ما ادعا می‌کنند که مجاهدان اسلام برای مردم ایران آوردند. این رخداد فاجعه‌بار مربوط به اواخر سال ۲۹ هجری و یازده سال پس از سقوط تیسپون است.

## سقوط غربِ سیستان

در سال ۳۰ هجری قمری - از قهرمانان فتوحات خوزستان در عهد عمر - را عبدالله عامر به سیستان گسیل کرد. یزدگرد در این زمان در سیستان بود، و با نزدیک شدن عربها به سیستان او جواهراتش را برداشته با نوکران و کلفت‌هایش به خراسان گریخت. شنیدن حکایت جنایت‌هایی که این جهادگرِ عظیم‌الشأن در سیستان کرد مو را بر اندام هر انسان نیک‌سرشتی راست می‌کند. داستان جنایت او در سیستان از این جهت برای ما بازمانده است که جهادگران بسیار از آن خوششان آمده و در آینده برای دیگران بازگفته‌اند سپس وارد کتابهای تاریخ شده است.

ربیع ابن زیاد در حالی به یک آبادی بنام زالوگ (به عربی زالک) رسید که مردم در بیرون شهر مشغول برگزاری مراسم جشن بهاران بودند. جهادگران بر این جمع مسالمت‌جو و گرم برگزاری جشن ملی و بی‌هیچ سلاحی یورش غافل‌گیرانه بردند، و پس از کشتار مردان و سبی کردن زنان و دخترانی که تا ساعاتی پیشتر همه وجودشان را شادیهای جشن فراگرفته بود، کلانتر زالک را اسیر کردند و واداشتند تا با آنها قرارداد تسلیم بنویسد و باج‌گزاری را پذیرا شود.

شهرهای کرکویه و هیسون و نوک و زوشت و ناشروز و شراود هدفهای بعدی ربیع ابن زیاد بود که آنها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داد. او در ناشروز با تلفات سنگینی شکست یافت،<sup>۴۸</sup> ولی در حملات بعدی آن شهر را از پا درآورد. او در این آبادیها غنایم و سبایای بسیار گرفت، و با کلانترانشان قرارداد باج‌گزاری بست سپس به شهر زرنج (به عربی زرنج) که مرکز فرمان‌داری سیستان بود لشکر کشید.

او در زرنگ با مقاومت بسیار سخت مردم روبرو شد. (\*) مدافعان شهر در نبردهای درازمدتی تلفات سنگینی بر عربها وارد آوردند و کشتگان بسیار دادند. محاصره به طول انجامید تا خواربار شهر تمام شد، و بزرگان شهر مجبور شدند که به خاطر نجات جان مردم از گرسنگی و هلاکت با ربیع وارد مذاکره برای صلح شوند. ربیع که نوشته‌اند «جوانی بلندقامت و سیاه‌چرده و خشک و چروکیده بود» پیش از آن که فرمان‌دار سیستان را به حضور پذیرد لاشه‌های کشتگان ایرانی را گرد آورد و از آنها صُفَه‌ئی ساخت و بر روی آن صُفه چندین پُشتی از لاشه‌ها نهاد و خود و مشاورانش روی این کرسیهای لاشه‌ئی نشسته به اجساد تکیه دادند، و در این وضع فرمان‌دار سیستان را به حضور پذیرفت. طبق قرارداد صلحی از فرمان‌دار تعهد گرفت که هزار جوان را با هزار جام زرین به او تحویل دهد و شهر را تسلیم کند.<sup>۴۹</sup>

مؤلف تاریخ سیستان نیز از این واقعه یاد کرده، شاه سیستان را «ایران ابن رستم ابن آزادخوابن بختیار» نامیده و چنین نوشته است:

[ربیع] فرمود تا پشته‌ئی صُفَه‌مانند از کشتگان ساختند و جامه (یعنی پارچه) بر روی آن افکندند، و هم از آن کشتگان تکیه‌گاهها ساختند. پس بر شد و بر آنجا نشست. و ایران پسر رستم با بزرگان و مؤبد مؤبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندرآمدند، به نزدیک صُفه آمدند، فرود

(\*) «زرنگ» (اکنون زرنج) در غرب افغانستان و شرق شهر زابل واقع شده و شهر مرزی افغانستان است. زرنگ از شهرهای مهم ایران باستان بوده و در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام کشور دَرَنگیانه از آن یاد است. این منطقه در هزاره دوم پیش از مسیح مرکز تمدن بزرگی بوده که اکنون ویرانه‌هایش با نام «شهر سوخته» شهرت دارد. بسیاری از داستانهای اساطیری و حماسی ایران که در شاهنامه آمده است مربوط به اینجا است.

۴۹. فتوح البلدان، ۳۸۲.

آمدند و بایستادند. ربیع مردی درازبالا و گندم‌گون بود و دندانه‌های بزرگ و لبهای قوی داشت. چون ایران پسر رستم او را برآن حال دید و صُفّه او از کشتگان، بازنگرید و یاران را گفت: «گویند که اهریمن به‌روز فرادید نه‌آید! اینک اهریمن فرادید آمد، که اندر این هیچ شک نیست». ربیع پرسید که «او چه می‌گوید؟ مترجم بازگفت، و ربیع بسیار خندید. پس ایران پسر رستم از دور به ربیع درود داد و گفت: «ما بر این صُفّه تو نه‌ائیم؛ زیرا نه پاکیزه صُفّه‌ئی است». پس همانجا جامه افکندند و بنشستند.

و قرار داد بر او که «هر سال از سیستان هزارهزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار و صیف بخرم و به‌دست هریک جام زرین، و بفرستم هدیه». و عهدها بر این جمله کردند و نبشته‌ها بدادند. و ربیع از آنجا برخاست و به شهر اندر شد ایمن. روزی چند بیود؛ و از آنجا به خواش شد که به بُست شود. مردمان بُست فرمان نبردند و جنگ کردند و گفتند: «ما صلح می‌نکنیم». آخر از ایشان بسیار کشته شد. و گروهی بزرگ برده کردند.<sup>۵۰</sup>

به‌هرحال، ربیع ابن زیاد و جهادگران وارد زرنگ شدند و هرچه خواستند کردند. سپس شهر بُست (اینک در غرب افغانستان) را مورد حمله قرار داد. بُست نیز پس از مقاومت جانانه مجبور به تسلیم شد، و تاراج گردید. ربیع چندین ماه در سیستان بود، و در این مدت همواره مشغول تاراج آبادیها بود، و بیش از چهل هزار دختر و پسر را از خانه‌های مردم زرنگ و بُست و روستاهای اطراف بیرون کشید و با خود به‌بصره برد.<sup>۵۱</sup>

او خُمس غنایم و سبایای سیستان را به‌مدینه فرستاد تا خلیفه در میان

۵۰. تاریخ سیستان، تصحیح جعفر مدرس صادقی، ۴۲-۴۳.

۵۱. تاریخ طبری، ۲/۳۸۲.

اصحاب بزرگوار پیامبر اکرم تقسیم کند؛ و بقیه در میان خود جهادگرانی که در گشودن این شهرها شرکت کرده بودند تقسیم شد.

برخی از پسرکان به بردگی رفته سیستانی در این سال به سبب برتری نژادی و تمدنی شان در آینده در میان اربابانشان جا باز کردند و در وضع نیمه بردگی به مناصب حساس رسیدند، و در این مناصب توانستند نقش تاریخی شان را در خدمت به تمدن ایرانی ایفا کنند. از سبایای این دوره یکی نوجوانی بود که نوه اش بُختری ابن مجاهد از حادثه سازان سیاسی خراسان در اواخر خلافت اموی شد. دیگر نوجوانی بود که در بصره مسلمان اش کردند و نامش را عبدالرحمان نهادند، و پسرش صالح ابن عبدالرحمان در زمان حجاج ثقفی - که دوران شرکت ایرانیان در امور دولتی بود - مسئول حساب داری اداره مالیه در بصره شد. دیگر مردی از شراود بود که نوه اش ابراهیم بسام از جمله مردان سیاسی اواخر عهد اموی و از فعالان انقلاب ضد اموی شد.<sup>۵۲</sup>

شهر زرنگ به خاطر این که از شهرهای مهم بازرگانی بین المللی میان ایران و هند بود از ثروتمندترین شهرهای شرق ایران بود. تاراجهای ربیع ابن زیاد و باجهای گزافی که بر مردم این سرزمین بسته شده بود نتوانسته بود که همه ثروتهای مردم را از دستشان بیرون بکشد. همین که ربیع ابن زیاد به بصره برگشت مردم سیستان بر ضد عرب شوریدند. در سال ۳۴ هـ مردی از فرزندان اصحاب پیامبر از خاندان عبدشمس به نام عبدالرحمان ابن سمره برای سرکوب مردم به پا خاسته سیستان گسیل شد. او به زرنگ لشکر کشید و فرمان دار سیستان را وادار به انعقاد پیمان مجدد کرد، و از او تعهد گرفت که دو میلیون درم نقدی و دوهزار پسرک به عنوان سبایای اهدایی به او

۵۲. فتوح البلدان، ۳۸۱-۳۸۲ و ۲۹۵. تاریخ طبری، ۴ / ۱۴۰، ۱۷۰، ۱۹۰، ۲۱۲، ۱۹۲، ۲۹۵.

تحویل دهد. همه آبادیهای سیستان در این سال مورد حملات مکرر قرار گرفتند و از نو تاراج شدند.<sup>۵۳</sup> در این سال دو پادگان شهر عرب در کنار شهرهای زرنگ و بُست در سیستان تأسیس شد تا هم از دست‌آورد‌های اخیر حفاظت کنند و هم در آینده دیگر نقاط سیستان و خراسان جنوبی را بگشایند.

### سقوط بخش غربی خراسان

طبری نوشته که عبدالله عامر پس از گرفتن کرمان از راه تبس (به عربی: طبسین) رهسپار خراسان شد، و لشکر پیش‌تاز او که فرمان‌دهش احنف ابن قیس تمیمی (رئیس همه بنی‌تمیم) بود در میان هرات و نیشاپور با هفت‌آل‌ها جنگیدند و آنها را شکست دادند، و عبدالله عامر ابرشهر (یعنی نیشاپور) را محاصره کرد و بر نیمی از آن شهر دست یافت، و نیم دیگرش در دست کنارنگ بود. عبدالله عامر نیمی از نسا و نیمی از توس را نیز به محاصره تسخیر کرد، ولی نتوانست که به‌مرور نزدیک شود، و با بُراز پسر ماهویه سورن صلح کرد بر این شرط که بُراز سالی دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد؛ و یک پسر و یک برادرزاده کنارنگ را برای تضمین پیمانی که گرفته بود به‌گروگان گرفته بازگشت.<sup>۵۴</sup>

بلاذری نوشته که عبدالله عامر با جهادگران بصره راهی خراسان شد و زیاد ابن سمیه را در بصره به‌جای خود گماشت. یک لشکر او به فرمان‌دهی احنف ابن قیس تمیمی کهستان‌گرا را گرفتند و با مردمش پیمان بستند که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند. لشکر دیگر او به فرمان‌دهی زید حرشی زام و باخرز و جوین از توابع نیشاپور را به‌دنبال هم به‌قوه قهریه

۵۳. فتوح البلدان، ۳۸۳.

۵۴. تاریخ طبری، ۲/۶۲۵.

گرفتند و غنایم و سبایای بسیار. لشکر دیگری به فرمان‌دهی اسود ابن کلثوم به ویهک (به عربی: بیهق، اکنون سبزوار) از توابع نیشاپور گسیل شد. وقتی ویهک در محاصره بود اسود ابن کلثوم و دسته‌ئی از مُسلمین از راه شکافی که در دیوار شهر بود وارد شهر شدند، و مردم شهر با آنها جنگیدند و اسود و کلیهٔ همراهانش کشته شدند. پس از آن ادهم ابن کلثوم (برادر اسود) فرمان‌دهی را به دست گرفت و چندان به محاصرهٔ ویهک ادامه داد تا مقاومت مردم شهر در اثر تمام شدن خواربار در هم شکسته شد و او ویهک را گشود.

خود عبدالله عامر نیز شهرهای بُشت و اشپندروخ و زاوه و خوف و اسپراین و ارغیان از توابع نیشاپور را به دنبال هم در خلال چندماه گشود سپس به نیشاپور لشکر کشید. مردم نیشاپور مقاومت ورزیدند، عبدالله عامر نیشاپور را چندین ماه در محاصره داشت. دفاع نیشاپور به چهار بخش تقسیم شده بود و از هر بخش گروهی دفاع می‌کردند. سرانجام پس از محاصرهٔ طولانی و تمام شدن خواربار مردم شهر، یکی از این چهار فرمان‌ده با عبدالله عامر مذاکره کرد که دروازهٔ سمتِ خودش را بر روی مُسلمین بگشاید، و عبدالله عامر پذیرفت، و مُسلمین شبانه وارد شهر شدند. فرمان‌دار نیشاپور با بخشی از مدافعان شهر در کُهَن دژ موضع گرفت، و از آنجا به عنوان نمایندهٔ نیشاپور با عبدالله عامر مذاکره برای تسلیم شهر کرد، و قرار بر این رفت که سالی یک میلیون درم - و گفته‌اند هفتصد هزار درم - باج بپردازد.

عبدالله عامر از آنجا عبدالله خازم سلمی را به نسا (اکنون در جنوب ترکمنستان) گسیل کرد. مدافعان نسا پس از نبردی شکست یافتند، و نسا در محاصره قرار گرفت. فرمان‌دار نسا با عبدالله خازم مذاکره کرده پذیرفت که سالی سیصد هزار درم باج بپردازد مشروط بر آنکه هیچ‌کس را نکشد و

هیچ کس را به بردگی نبرند.

سپس عبدالله خازم به ابیورد گسیل شد، و فرمان دار ابیورد که نامش بهمینه بود ناچار با او مذاکره کرد که سالی چهارصد هزار درم باج بپردازد. عبدالله خازم از آنجا به سرخس لشکر کشید، و فرمان دار سرخس - نامش زادویه - با او پیکار کرد، و عبدالله خازم مقاومت مردم سرخس را پس از محاصره در هم شکست، زادویه ناچار پیشنهاد مذاکره داد، و قرار بر این رفت که شهر را تسلیم کند به شرطی که عبدالله عامر به صد تن از سران شهر امان بدهد. عبدالله خازم وارد شهر شد، زادویه که به او تسلیم شده بود را گردن زد، و در شهر دست به کشتار گشود، و اموال را تاراج و زنان و دختران را سبی کرد. از جمله دختران سرخس که از خانه‌ها بیرون کشیده شدند یکی دختر زیباروی زادویه بود که عبدالله خازم برای خودش برداشت و نام عربی میثاء براو نهاد.<sup>۵۵</sup> شاید نام ایرانیش نیز مهسا بوده است.

شهر مرو در این زمان مرکز فرمان داری خراسان غربی و در دست ماهویه سورن (سپهدار خاندان سورن از نوادگان سورن سردار معروف دوران پارتیان) بود. ماهویه سورن اندکی پیش از این رخدادها یزدگرد را کشته و برای خودش تشکیل سلطنت پارتی داده بود و پایتختش مرو بود. پیش آن که عربها به مرو لشکر بکشند ماهویه هیأتی را به نیشاپور فرستاد و به عبدالله عامر پیشنهاد صلح داد. عبدالله عامر نمایندگانش را به مرو فرستاد، و قرارداد صلحی را با ماهویه به امضاء رساند و ماهویه متعهد شد که سالانه دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد، و اگر عربها وارد مرو شوند آنها را در خانه‌های مرو اسکان دهد.

بلاذی نوشته که یک روستای مرو به نام سنج (شنگ؟) حاضر به تسلیم نشد، و عبدالله عامر آن را به قوه قهریه گشود.

۵۵. فتوح البلدان، ۳۹۰-۳۹۱. نیز بنگر: انساب الأشراف، ۱۲/۲۸۵.

عبدالله عامر پس از آن عبدالله خازم را به آبادیهای شمالی نیشاپور گسیل کرد، و خودش رهسپار هرات شد.

سرنوشت هرات نیز بهتر از نیشاپور نبود، و سرانجام تسلیم شد، و فرماندار هرات تعهد داد که باج هرات و پوشنگ و بادغیس (بادگیش) را سالانه یک میلیون درم بپردازد. و عبدالله خازم احنف ابن قیس تمیمی را به مرورود گسیل کرد. احنف یک روستائی - که نامش را ننوخته‌اند - را بر سر راهش به محاصره گرفت. مردم روستا از او تقاضای صلح کردند، و او به این شرط پذیرفت که یک مسلمانی وارد روستا شود و بالای خانه کلانتر روستا اذان بگوید سپس در روستا جاگیر شود. این شرط پذیرفته شد، ولی احنف غدر کرد و عربها وارد روستا شدند و مردم روستا را تاراندند و احنف این روستا را به ملکیت طایفه‌اش درآورد و نامش را «قریة احنف» نهاد؛ سپس رهسپار مرورود شد.

مردم مرورود به سختی مقاومت کردند، او شهر را در محاصره گرفت، و مدت درازی این محاصره ادامه یافت تا سرانجام مقاومت یکی از جوانب شهر که مشرف بر دره‌ئی بود در هم شکست و جهادگران وارد شهر شدند، و «شمشیر گشودند و مردم را چپ و راست کشتار کردند». گروهی از مدافعان به درون دژ پناه بردند، و احنف با آنها مذاکره کرد که تسلیم شوند، و آنها ناچار پذیرفتند، و تعهد سپردند که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند.

بلاذری ضمن این گزارش یادآور شده که فرماندار مرورود از خانواده باذان بود که در زمان خسرو پرویز فرمانداری یمن را در دست داشت.

احنف پس از آن یکی از اصحاب پیامبر به نام اقرع ابن حابس تمیمی را به گوزگان (به عربی جوزجان) گسیل کرد. بلاذری نوشته که مُسَلِّمِین شکست یافتند ولی در حمله دیگری بر کافران پیروز شدند و گوزگان را به قوه قهریه گشودند. احنف ابن قیس نیز شهرهای تالگان و

پارآب (به عربی طالقان و فاریاب) را باج گزار کرد.<sup>۵۶</sup>

عبدالله عامر پس از این فتوحات درخشان، فرمان دهی جهادگران خراسان را به قیس ابن هیشم سلمی (پسر عموی عبدالله خازم) سپرد، و خودش با خمس غنایم و سیایا به بصره برگشت تا به مدینه برود و گزارش فتوحاتش را برای عثمان ببرد.

برطبق تقسیم بندی‌ئی که عمر برای فتوحات ایران وضع کرده بود نیمه شمالی ایران - از جمله خراسان - در شعاع فتوحات جهادگران کوفه قرار گرفت. خراسان می بایست که در قلمرو فرمان دار کوفه باشد و برای تسخیر خراسان لشکر از کوفه گسیل شود؛ ولی دیدیم که عبدالله عامر پیش دستی کرده از سیستان به خراسان رفت، و خراسان را جهادگران بصره گرفتند.

همزمان با لشکرکشی او به خراسان فرمان دار کوفه نیز جهادگران کوفه را برداشته قصد شرق ایران کرد. پس از این خواهیم دید که خراسان ضمیمه قلمرو کوفه خواهد شد.

## پارت و گرگان

پارت و گرگان نیز همچون خراسان در شعاع فتوحات کوفه قرار داشت. سعید عاص اموی که در سال ۲۹ هجری فرمان دار کوفه شده بود جهادگران کوفه را برداشته از راه همدان و قم با عبور از کنار ری و به هدف لشکرکشی به خراسان راهی شمال شرق ایران شد. در این زمان بخشی از شمال گرگان در بیابانهای شرقی دریای مازندران تا داهستان (به عربی دهستان) که مرکز گرگان بود توسط جماعات خزنده ترک اشغال شده بود، و جماعتی از ترکان در سرزمینهای اصلی پارت تا بیابانهای غربی مرو و

۵۶. فتوح البلدان، ۳۹۲-۳۹۴.

نزدیکی‌های سرخس رسیده بودند. تاریخ نشان داد که خطر جماعات ترک به‌درون مرزهای ایران بسیار بیش از خطر عرب بود، زیرا عربها گرچه به‌رجا می‌رسیدند تخریب و کشتار و تاراج می‌کردند، و ساخته‌های تمدنی را در هم می‌کوبیدند و رسالت نابودگری فرهنگ را بر دوش گرفته بودند، ولی شمارشان چندان نبود که در ایران بتوانند ترکیب جمعیتی را برهم بزنند و ایران را به‌برهوتِ تمدنی تبدیل کنند. اما ترکان تا این‌زمان به‌هر نقطه از پارت و گرگان و خوارزم و سغد که رسیده بودند در مدت بسیار کوتاهی جماعات بومی را کشتار کرده یا تارانده بودند و زمینهای را که گرفته بودند به بیابانهای ترک‌نشین تبدیل کرده بودند. این‌که ترکان خزنده با چه فجایعی ترکیب جمعیتی سرزمینهای اشغالی را برهم زدند گزارشی در دست نیست؛ ولی رفتار این جماعاتِ خزنده را با بازخوانی گزارشهای مربوط به خزشهای بعدی ترکان در لشکرکشیهای ختائیان و اوغوزها و مغولان و تاتارها که چندین سده بعد از اینها صورت گرفت را می‌توان به پردهٔ تصویر کشید.

سعید عاص به‌قصد خراسان از کوفه به‌راه افتاده بود، ولی وقتی به‌گرگان رسید خبر یافت که عموزاده‌اش عبدالله عامر از راه کرمان و تبس به‌خراسان لشکر کشیده است. لذا از رفتن به‌خراسان منصرف شد، و فتوحاتی در چند نقطه از جنوبِ گرگان کرد و غنیمتهائی که گرفته بود را برداشته به‌کوفه برگشت. گزارش فتوحاتِ سعید عاص در گرگان اندکی آشفته است. طبری نوشته که مردم قومس در پیمانِ صلحی بودند که حُدَیْفَه ابن یمان پس از فتح ری (یعنی سال ۲۲هـ) با آنها و با مردم دماوند بسته بود. او نوشته که سعید عاص وارد قومس شد، و مردم گرگان با او صلح کردند که دویست هزار درم باج بپردازند. سپس به شهر تمیشه لشکر کشید که از شهرهای مرزی گرگان با طبرستان بود. مردم تمیشه چنان به‌سختی با

او جنگیدند که او در حین نبرد مجبور شد که «نماز خوف» بخواند.<sup>۵۷</sup> شکل درست این جمله آن است که جهادگران توسط مردم تمیشه در محاصره افتادند، و در چنان وضعی قرار گرفتند که حتی جرأت نداشتند نمازشان را به صورت معمولی بخوانند؛ بل که وقتی می‌خواستند نماز بخوانند گروهی به حال آماده‌باش در برابر دشمن می‌ایستادند و گروهی نماز می‌خواندند.

گزارش‌گران نخواستند که از تلفات اسلام در این نبرد سخنی به میان آورند. ولی عربها طبق شیوه همیشه‌گی‌شان هرچه بیشتر تلفات می‌دادند بیشتر برای انتقام‌گیری از دشمنانِ الله آماده می‌شدند. در دنباله گزارش، بسیار فشرده می‌خوانیم که سعید عاص مردم تمیشه را محاصره کرد، و آنها با او وارد مذاکره برای صلح شدند، و او تعهد نوشت که «یک‌تن از مردم شهر را نکشد». پس از آن که شهر را گشودند و جهادگران وارد شهر شدند و مردان شهر تسلیم او شدند او فرمان کشتار داد، و همه مردان را کشتار کردند جز یک‌تن.<sup>۵۸</sup> و این داستان یک فریب‌کاری ضد اخلاقی مبتنی بر کاربرد اصل «توریه» در نوشتن قرارداد است. سران تمیشه به او پیشنهاد کرده‌اند که به شرطی شهر را تسلیم خواهند کرد که او پیمان کتبی بدهد که حتی یک‌تن از مردم شهر را نیز نکشد؛ و او در پیمان‌نامه نوشته که یک‌تن را نخواهد کشت.

نوشته‌اند که عبدالله پسر عباس و عبدالله پسر عمر و حسن و حسین پسران علی و عبدالله پسر عمرو عاص در این لشکرکشی همراه سعید عاص بودند. ولی این سخن بی‌اساسی است. عبدالله عمرو عاص در این زمان همراه پدرش در مصر بوده (پدرش فرمان‌دار مصر بوده)، و عبدالله عباس و حسن و حسین نیز در مدینه بوده‌اند و در زمان عمر و عثمان در هیچ

۵۷. تاریخ طبری، ۲/۶۰۷.

۵۸. تاریخ طبری، ۲/۶۰۷.

لشکرکشی‌ئی شرکت نکرده‌اند. از این گذشته، لشکر از کوفه گسیل شده بود، و عبدالله عباس و حسن و حسین تا این زمان به کوفه نرفته بودند. معلوم نیست که روایت دروغین شرکت اینها در این لشکرکشی را به چه منظوری ساخته‌اند؟! شاید در زمان معاویه کسانی می‌گفته‌اند که عباس و علی و فرزندان‌شان هیچ نقشی در فتوحات اسلامی نداشته‌اند، و کسانی در دفاع از آنها ادعا کرده باشند که پسران عباس و علی در یک لشکرکشی به همراه سعید ابن عاص اموی حضور داشته‌اند.

طبری در دنباله گزارش فتح تمیشه نوشته که وقتی جهادگراها اموال را در خانه‌ها را برای تاراج کردن گردآوری می‌کردند مردی از بنی‌نهد صندوقچه سربسته‌ئی را به دست آورد و شادمان شد که جواهرات گران‌بهای در آن است. خبر به سعید رسید و کس به نزد آن نهادی فرستاد و صندوقچه را برایش آوردند. او فرمود تا قفل صندوقچه را شکستند، و چون گشودند صندوقچه دیگری را در آن یافتند، و این را نیز گشودند و در آن یک دستار سیاه پیچیده یافتند، این را نیز با شادمانی گشودند و یک دستار سرخ پیچیده دیگری را در آن یافتند، و این را که گشودند یک پارچه زرد پیچیده یافتند و گشودند و دیدند که دوتا کیرگونه (آلت تناسلی مصنوعی مردانه) در آن نهفته است. یکی از شاعران عرب در آن زمان در بیت شعری به طنز گفت: مردم غنیمتهای گران‌بها گرفتند و غنیمت بنی‌نهد دوتا کیرگونه بود.<sup>۵۹</sup>

## فرجام یزدگرد سوم

در سال ۱۹ هـ که یزدگرد از شادفیروز گریخته به ری رفت ری در دست سپهداری به نام آبان جادویه بود، که احتمالاً پدر یا برادرِ بزرگترِ بهمن جادویه بوده است. بهمن جادویه از افسران برجستهٔ گسیل شده به‌نهاد بود و در همان جنگ کشته شد. این آبان اکنون خودش را شاه می‌نامید. نوشته‌اند که چون یزدگرد وارد ری شد آبان جادویه او را بازداشت کرد و مَهرِ سلطنت را که انگشتر بود از او گرفت. یزدگرد اعتراض کرد، و او پاسخ داد که تو کشور را به‌دست دیگران رها کرده‌ای؛ آنگاه هرچه دلش می‌خواست را روی پوستی نوشت و با نگینِ شاه مَهر کرد و انگشتر را به او باز داد.

یزدگرد که نمی‌توانست این بی‌حرمتی را تحمل کند و بر جانش بیمناک بود، تصمیم گرفت که به اسپهان برود. پیش از آن‌که ری را ترک کند سپهبد طبرستان (زین‌بدی که بالاتر شناختیم) به‌نزدش آمده گفت که طبرستان استحکامات فراوان دارد و تو می‌توانی که از آنجا نیروهایت را فرمان‌دهی کنی و با دشمنان بستیزی. لیکن یزدگرد ترجیح داد که به اسپهان برود و به‌گردآوری نیرو پردازد.

اسپهان در آن‌زمان در دست سپهبدی به‌نام مادیار بود (که عربها نامش را مطیار گفته‌اند). نوشته‌اند که این مادیار به‌خاطر یک شکستی که در جایی به‌عربها وارد آورده بود مردم اسپهان بسیار دوست اش می‌داشتند (گزارش این مورد را عربها نه آورده‌اند، زیرا - حتماً - خبر یک کشتار بزرگ از جهادگرانِ راهِ الله بوده است و نخواسته‌اند که بازگویی کنند). و نوشته‌اند که چون یزدگرد در اسپهان مستقر شد مادیار روزی به‌خدمت وی

رفت، ولی نگهبان<sup>۱</sup> مانع دیدارش با شاه شد. او به خشم آمده پوزه<sup>۲</sup> نگهبان را شکست. نگهبان با پوزه<sup>۳</sup> خونین به نزد شاه رفته از مادیار شکایت برد؛ ولی یزدگرد از بیم او اسپهان را رها کرده به پارس رفت.<sup>۱</sup>

یزدگرد تا سال ۲۹هـ در استخر بود، و چون عبدالله عامر با جهادگران بصره به استخر نزدیک شد او به شهر گور گریخت، و چون عبدالله عامر به شهر گور لشکر کشید او به کرمان گریخت، و پس از آن که مجاشع ابن مسعود به کرمان گسیل شد او به سیستان گریخت (سال ۳۰هـ). در سیستان نیز نتوانست که بماند و به خراسان گریخت و به مرو رفت که مرکز شهریارِ خراسان بود.

از وقتی که یزدگرد وارد مرو می شود دیگر پی او ناپدید می گردد و ما نخواهیم توانست بدانیم که چه بر سرش آمد. بعدها ایرانیان برایش داستانها ساختند و گفتند که یک آسیاب بان روستایی در مرو او را کشت. داستان کشته شدن یزدگرد در مرو به چندین روایت آمده است، ولی هیچ کدامش قانع کننده به نظر نمی رسد.

بلاذری در پی گیری فرارهای یزدگرد نوشته که مرزبان کرمان یک روز به دیدار یزدگرد رفت، و یزدگرد با او سخن نگفت؛ و مرزبان از او در خشم شده فرمود تا پاهایش را گرفته بیرون اش افکندند، و به او گفت: «تو لیاقت کتخدایی یک روستا هم نداری تا چه رسد که ادعای پادشاهی داشته باشی. تو اگر خیری داشتی به این روز نمی افتادی». و افزوده که یزدگرد پس از آن به سیستان رفت، و فرمان دار سیستان وی را با احترام پذیرفت، ولی چون یزدگرد از او مطالبه مالیاتها را کرد او با وی مخالف شد، و یزدگرد چون چنان دید به خراسان رفت. در خراسان ماهویه با احترام از او پذیرایی کرد، و نیزگِ تُرخون (مرزبان سمرکند) به حضورش رسید. او نیزگ را

۱. تاریخ طبری، ۲/۵۴۶ و ۶۲۲.

نواخت و خلعت داد. نیزگ یک ماهی نزد یزدگرد بود سپس برگشت و به یزدگرد نامه نوشته دختر یزدگرد را خواستگاری کرد. یزدگرد گفت: به او بنویسید که یکی از فرمان‌بران من با چه جرأتی خواستگارِ دختر من می‌شود؟ و از ماهویّه مطالبهٔ مالیاتهای چندساله کرد. ماهویّه به نیزگ تُرَخُون نامه نوشته او را برضد یزدگرد برآلید، و نیزگ با سپاهی به مرو آمد. در جنگی که در کنار مرد رخ داد یزدگرد شکست یافته به مرو گریخت، ولی دروازهٔ شهر را بر رویش نگشودند؛ و او از اسپ پائین آمده پیاده رفت تا در کنار رود مرغ آب وارد خانهٔ آس آب‌بانی (آردکنندهٔ گندم) شد. ماهویّه چون از جای او خبر یافت کسانی را فرستاد تا او را کشتند، و آس آب‌بان را نیز کشت. و گفته‌اند که آس آب‌بان به طمع جواهراتش شبانه سنگ آس بر سرش زد و او را کشت و لاشه‌اش را در آب افکند؛ و ماهویّه از این خبر آگاه شد و آس آب‌بان و افراد خانه‌اش را کشت و تاج و جواهرات و رخت‌شاهی را گرفت.<sup>۲</sup>

روایتی می‌گوید که یزدگرد به بلخ سپس به فرغانه رفت، و از آنجا از خاقان کاشغر درخواست کمک برای مقابله با عرب کرد؛ ولی پاسخ مساعد نیافت، و به مرو برگشت و تصمیم گرفت که به ترکستان چین برود. در دنبالهٔ این گزارش که شاید درست بوده باشد به داستان‌گویی پرداخته‌اند، و گفته شده که بزرگان به او گفتند: «این تصمیم به‌جائی نیست. تو از کسانی که اکنون کشور ما را گرفته‌اند و در سرزمین ما می‌زیند می‌گریزی تا به کشور دیگران بروی و دست به‌دامن مردمی شوی که در کشوری بیگانه می‌زیند. اکنون که سرزمینهای ما به‌دست اینها افتاده است بخردانه آن است که با آنها آشتی کنیم و تو در میهن خودت بمانی و زیر چتر حاکمیت کسانی باشی که در میهن مایند و ما آنها را می‌شناسیم و از کردارشان باخبریم». لیکن

یزدگرد به این مشورت سر فرود نه آورد. چون بر آن بود که جواهرات سلطنتی را بار کرده با خود به چین ببرد بزرگان به او گفتند که «گنجینه‌های سلطنتی مال مردم کشور است، آنها را بگذار و با خودت به سرزمین بیگانگان میر». او این مشورت را نیز نپذیرفت، و بزرگان از او جدا شدند و نوکرانش با او ماندند. بزرگان با او جنگیدند و جواهرات سلطنتی را از او گرفتند و او را به حال خود واگذاشتند.<sup>۳</sup>

در روایتی می‌خوانیم که یزدگرد را خورزاد مهر برادر رستم فرخ‌زاد به مرو برد. هزار سوار با یزدگرد بودند. یزدگرد تصمیم گرفت که ماهویه را برکنار کند و مرزبانی مرو را به خورزاد مهر بدهد. ماهویه با او در اختلاف شد، و خورزاد مهر به یزدگرد گفت: «اکنون که کار به اینجا رسیده است بهتر است که به ترکستان بروی تا بنگریم که فرجام کار عرب به کجا خواهد کشید». ولی یزدگرد این مشورت را نپسندید و تصمیم گرفت که در مرو بماند. ماهویه به نیزگ تُرخون نامه نوشته او را برآغاید که به مرو لشکر بکشد؛ و راههای رسیدن به مرو را برایش بازگذاشت. نیزگ به یزدگرد نامه نوشت که قصد دیدارش را دارد، و سپاهش را برداشته راهی مرو شد. فرخ‌زاد به یزدگرد گفت که این حيله است و می‌خواهند که تو را از میان بردارند؛ و به ماهویه گفت: «شما چند شاه را کشته‌اید و این یکی که مانده است را نیز می‌خواهید بکشید؟!». ولی یزدگرد به ماهویه اطمینان کرد و به خورزاد مهر فرمود تا سوارانش را برداشته به سرخس برود. چون نیزگ تُرخون به مرو نزدیک شد یزدگرد به پیش‌وازش بیرون رفت، و نیزگ از اسب پیاده شده به پیش‌وازش آمد، و شاه یکی از اسپان خودش را به او داد تا سوار شود. پس از آن نیزگ به یزدگرد گفت: «دخترت را به من بده تا تو را در برابر عربها یاوری کنم». یزدگرد به خشم شده گفت: «ای سگ!

۳. تاریخ طبری، ۲/۵۴۶-۵۴۷.

کارت به جائی رسیده که در حضور من خودنمایی می کنی؟» نیزگ گرزش را به او حواله کرد، و یزدگرد فریاد برآورده گریخت، و سپاهیان نیزگ شمشیر در همراهان یزدگرد نهادند و بسیاری را کشتند. یزدگرد در کنار رود مرغ آب وارد آس آب خانهئی شد که کسی در آن نبود، و دو روز در آنجا نهان بود، و ماهویّه در جستجوی او بود. روز دیگر که آس آب بان وارد آن خانه شد یزدگرد را دید و از او پرسید که کیستی؟ یزدگرد گفت: «انسانام؛ اگر خوردنیئی داری برایم بیاور». آس آب بان رفت و برایش خوردنی آورد. یزدگرد گفت: «من باید زمزمه بخوانم. چیزی (یعنی برسم) بیاور تا زمزمه بخوانم». آس آب بان به نزد یکی از افسران مرو رفت و از او وسیله زمزمه طلبید. افسر گفت: «برای چه می خواهی؟» گفت: «مردی در خانه ام نهان است و از من چنین درخواستی کرده است». آس آب بان را افسر به نزد ماهویّه برد. ماهویّه گفت: «باید یزدگرد باشد؛ بروید و او را بکشید». مؤبد به ماهویّه گفت: «تو نباید چنین کنی؛ زیرا دین و پادشاهی باهم اند و یکی از این دو بدون دیگری نتواند بود. اگر چنین کنی حرمتها شکسته خواهد شد و پی آمدهای ناگواری خواهد داشت». دیگرانی نیز با تصمیم ماهویّه مخالفت نمودند؛ ولی ماهویّه به آنها دشنام داد و به افسرانش گفت: «هرکه در این باره سخنی بگوید گردنش را بزنید». و دستهئی را همراه آس آب بان فرستاد تا یزدگرد را خفه کنند. آنها رفتند ولی جرأت نکردند که شاه را بکشند. آنها به آس آب بان گفتند: «برو او را بکش». آس آب بان وارد شد و در حالی که یزدگرد در خواب بود سنگی بر سرش زده او را کشت و سرش را از تن جدا کرده به آنان سپرد، و لاشه اش را در رود مرغ آب افکند. و گفته اند که سربازها یزدگرد را با زه خفه کردند و جسدش را در مرغ آب افکندند. و گفته اند که یزدگرد به آنها گفت: «مرا مکشید، زیرا در کتابها آمده که هرکه شاه را بکشد خدا آتش به خاندانش در خواهد افکند. مرا

مکشید و به نزد ماهویه ببرید یا مرا به عربها بسپارید، زیرا آنها با شاهانی همچون من نیکی خواهند کرد». ولی فریادهایش به جائی نرسید و او را کشتند و لاشه‌اش را در آب افکندند. لاشه را آب برد و در پشت درختی گیر داد. گویند که پس از آن مردم مرو رفتند و آس آب بان را کشتند و آس آبش را ویران کردند. و گویند که کشیشی - ایلینا نام - که در مرو بود به کشیشان گفت که این پادشاه و جدش خسرو پرویز به مسیحیان نیکیهای بسیار کردند و برایشان کلیساها و دیرها ساختند، و شیرین که مادر بزرگ این پادشاه بود مسیحی بود و خیرات بسیار کرد، و ایرانیان منتهای بسیاری بر گردن ما دارند، و ما باید برویم و جسد پادشاهشان را از آب برگیریم و با احترام دفن کنیم. آنها رفتند و جسد یزدگرد را در تابوتی نهاده به استخر بردند و در دخمه نهادند. و گویند که تابوتش را کشیشان با احترام بر دوش نهاده به باغ کلیسایشان در مرو بردند و دخمه‌ئی باشکوه در باغ برایش ساختند و دفن اش کردند.<sup>۴</sup>

در روایتی هم می‌خوانیم که یزدگرد چون وارد مرو شد از ماهویه مطالبه مالیاتهای گذشته را کرد، و ماهویه از او ترسید. ولی در این داستان از براغالیدن نیزگ تُرْخَوَن برضد او سخنی نرفته است؛ بل که گفته شده که ماهویه همراهان یزدگرد را کشت و یزدگرد با پای پیاده با شمشیر و تاج و کمر (کمر بند سلطنتی) گریخت و در کنار رود مرغ آب وارد خانه سنگ تراشی شد که سنگ آس می‌ساخت (نه خانه آس آب بان). و چون خوابید سنگ تراش او را کشت و تاج و کمر و شمشیرش را برداشت. ماهویه در جستجوی یزدگرد به موضوع پی بُرد و سنگ تراش و افراد خانواده‌اش را کشت و تاج و کمر و شمشیر را گرفت. و نام مرو از آن پس «مرو خدادشمن»

شد (یعنی دشمنِ پادشاه).<sup>۵</sup>

چنان که می‌بینیم، فرجام یزدگرد در پردهٔ ابهام است و حقیقتش معلوم نیست. روایت‌هایی که فرجام او را به تصویر کشیده‌اند همه از زبان «گفته‌اند» و «گویند» است. می‌توان تصور کرد که چنین فرجامی برای یزدگرد زائیدهٔ تخیل بوده باشد. حقیقت آن است که از سال ۳۰ هـ که یزدگرد به خراسان رفته دیگر اثرش گم شده است و مطالعه‌گر تاریخ نمی‌تواند که گزارشِ قانع‌کننده‌ئی از فرجام او به دست آورد. هم می‌توان تصور کرد که او با جواهرات و نوکران و کلفت‌هایش به کاشغر و چین گریخت و در گوشه‌ئی ناشناخته زیست؛ و هم می‌توان تصور کرد که ماهویّه - به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد - یزدگرد را سربه‌نیست کرد؛ که این یکی درست‌تر به نظر می‌رسد.

ماهویّه سورن در آن اواخر که شیرازۀ دولت ساسانی از هم پاشیده شده بوده به فکر افتاده بوده که سلسلهٔ نوینی در ایران تشکیل دهد و شاهنشاهی پارتی را احیاء کند. دیدیم که یزدگرد را خورزاد مهر به‌خراسان برد، و یزدگرد تصمیم گرفت که ماهویّه را برکنار کند و خورزاد مهر را به مرزبانی خراسان بگمارد. این تنها حقیقتی است که دربارهٔ فرجام یزدگرد می‌توان در داستانها یافت. اختلاف ماهویّه با خورزاد مهر دنبالهٔ یک اختلاف تاریخی و دیرینه میان دو تیرهٔ پارتی و پارسی ایرانیان است. خورزاد مهر نیز پس از آن که به مرو رفته به‌همراه یزدگرد در تاریخ گم شده است.

اگر علتِ ساخته شدنِ روایت‌های مربوط به فرجام یزدگرد سوم را یک‌بار دیگر از نظر بگذرانیم خواهیم دید که مرد بی‌تدبیر و بزدلی همچون یزدگرد که شهر به شهر از برابر دشمن می‌گریخت و حتی یک‌بار هم با

متجاوزان عرب در هیچ‌جا روبرو نشد، لیاقت پادشاهی بر ایرانیان را نداشته است، و نهایتِ ذلت‌باری که ایرانیان برایش به‌پردهٔ تصویرِ خیال کشیده‌اند شایستهٔ او بوده است. او حتی لیاقت آن‌را نداشته که مرگش را در میدان نبرد به‌تصویر بکشند؛ بل که فرجام مرد مسئولیت‌ناشناس و بزدلی همچون او می‌بایست چنان باشد که در آس‌آبی دورافتاده، تنها و بی‌کس، به سنگی یا تبری کشته گردد و لاشه‌اش برهنه در آب رودخانه افکنده شود تا یک کشیش غیر ایرانی او را از آب برگیرد.

از نظر داستان‌پردازانی که چنین فرجام ذلت‌باری برایش ساختند او حتی شایستهٔ آن نبوده که یک افسرِ خیانت‌سهرتی او را گرفته بکشد؛ یا دست کم دسته‌ئی از سربازانِ خشمگینش بر او بشورند و او را گرفته بکشند؛ بل که می‌بایست که به‌گونه‌ئی بسیار ذلیلانه در گوشهٔ پرتی، گرسنه و یکه و تنها و ترسان و لرزان، به‌دست یک دهاتی بی‌نوا کشته گردد.

فرجامی که ایرانیان پس از برافتادن شاهنشاهی هخامنشی برای داریوش سوم ساختند را با فرجامی که برای یزدگرد ترسیم کرده‌اند مقایسه کنیم. داریوش سوم - گرچه در وضعیتِ آشفته‌ئی مشابهِ وضعیتِ یزدگرد سوم در یک کودتای خونین به سلطنت رسیده بود - مردِ دلیری بود، و با همان سپاهیان اندکی که در فرمان داشت در چند نبرد بزرگ با اسکندر پیکار کرد. پس او لیاقت آن‌را داشت که زندگی‌اش به‌گونهٔ بسیار آبرومندی به‌پایان برسد؛ لذا در داستانی که ایرانیان پس از او برایش ساختند او به‌سببِ خیانتِ دوتا از سپهدارانِ برجستهٔ ایرانی کشته شد، و اسکندر از او تجلیل کرد و او را شاهانه به‌خاک سپرد، و دختر او را به‌زنی گرفت تا خودش را وارث تخت و تاج او کند. ولی ایرانیان خوش نداشته‌اند که برای مردی همچون یزدگرد سوم که حتی در یک نبرد کوچک هم با دشمنانِ تمدن و دین و میهن و حیثتِ ایرانی روبه‌رو نشد فرجام آبرومندی بسازند.

داستان از آب گرفته شدن جسد یزدگرد سوم توسط کشیشان جاگیرشده در مرو نیز شاید از آن داستانهای تبلیغاتی بوده باشد که تبلیغ‌گران مسیحی در ایران آن‌زمان ساخته‌اند، زیرا وقتی دیده‌اند که آیین ایرانیان زیر ضربه‌های سختِ عربها است و ایرانیان به عربها و آیینشان نفرت و کینه دارند، با ساختن چنین داستانی درصدد جلب محبتِ عوامِ ایرانی نسبت به مسیحیت و کشاندنشان به سوی دین خودشان برآمده‌اند. ولی مسیحیت به خاطر طبیعتِ متعصبانه و دگرستیزانه‌اش، و نیز به خاطر سوگاندیشی و آخرت‌نگری و ناسازگاریش با فرهنگِ نیک‌اندیش و شادزیستِ ایرانی، و همچنین به خاطر خرافه‌پنداریِ بسیار که در آن بود، هیچ‌گاه در میان ایرانیان طرف‌دار نیافته بود و نیافت.

## مقاومت‌های توده‌های ایرانی

تا اینجا که گزارش‌های فتوحات در عراق و ایران از سال ۱۵ تا سال ۳۲ هجری خواندیم، در همه لشکرکشی‌های جهادگران عرب شاهد مقاومت‌های بسیار جانانه ایرانیان در راه دفاع از آب و خاک و هویت تاریخی ایران بودیم که می‌کوشیدند مناطق خویش را با چنگ و دندان در برابر تهاجم عرب‌ها نگاه دارند. به‌رغم همه ستیزه‌های ایران‌براندازی که اقتدارگرایان ایرانی در درون کشور با هم داشتند هرکدام از حکومت‌گران محلی در هر شهر و روستا به‌اتکای مردمش جانانه در برابر جهادگران از حیثیت و هویت ایرانی دفاع می‌کرد. تا اینجا ندیدیم که مردمی در جایی از ایران در شهری یا روستائی داوطلبانه تسلیم عرب‌ها شده باشند یا کسی از ایرانیان در خوزستان و درون ایران به‌دین عرب درآمده باشد. اگر کسانی از ایرانیان در فتوحات اولیه در جایی ناگزیر تسلیم جهادگران شده باشند عرب‌ها چندان به‌چنین امری اهمیت داده‌اند که داستانشان را با آب‌وتاب بسیار بازگویی کرده‌اند؛ که دو-سه مورد که به‌طور انفرادی در سالهای اولیه فتوحات در عراق اتفاق افتاده بود و از آنها یاد کردیم؛ نیز مورد تسلیم گروه ۱۰۶ مردی آساوَره در خوزستان را در جای خود خواندیم؛ و درباره زین‌بدی و شهرری و دماوند نیز سخن گفتیم.

آنچه که تا کنون درباره لشکرکشی‌های جهادگران اسلام به عراق و ایران گزارش‌هایش را آوردم همه‌اش سخن از مقاومت‌های جانانه توده‌های ایرانی در راه دفاع از حیثیت خودشان است و سخنی از تسلیم شدن داوطلبانه یا بدون مقاومت و تلفات ایرانیان به عرب‌ها نرفته است. در داستان آشفته‌ئی که مردی به‌نام ابومسعود کوفی در نیمه‌های سده سوم

هجری برای بلاذری گفته بوده است می‌خوانیم که یک گروه چهار هزار مردی که «جندِ شهنشاه» نامیده می‌شدند در قادسیه همراه رستم فرخزاد بودند و در جنگ شرکت داشتند؛ سپس خود را تسلیم کردند به این شرط که هر جا که دلشان بخواهد جاگیر شوند و به آنها مستمری داده شود؛ و با زهره ابن حویه سعدی هم‌پیمان شدند و سعد آنها را در جایی که خودشان تعیین کردند (?) نشانند و برای هر کدامشان هزار درم مستمری تعیین کرد؛ و کلانتری داشتند که «دیلیم» نامیده می‌شد. و هم ابومسعود گفته که از کسی شنیده‌ام که اینها در قزوین در برابر دیلمان مستقر بودند، و چون مسلمین در قزوین به آنها حمله کردند آنها تسلیم شدند بر همان شروطی که اساوره بصره تسلیم شده بودند، و به کوفه آورده شدند. و مدائنی گفته که خسرو پرویز چهار هزار مرد را از دیلمستان آورده بود و خدمت‌کاران ویژه‌اش بودند، و پس از او نیز در همین منزلت بودند و با رستم در قادسیه شرکت کردند. چون رستم کشته شد و مجوسان شکست یافتند اینها گفتند: «ما همچون اینان نیستیم و بی‌پناه‌ایم و نزد اینان منزلتی نداریم، و بهتر است که به‌دین اینها درآئیم تا در حمایت اینها باشیم». پس با مغیره ابن شعبه مذاکره کردند، و سعد ابی‌وقاص به آنها زنده داد، و مسلمان شدند و همراه سعد در فتح مدائن و جنگ جلولاء شرکت کردند، و در کوفه جاگیر شدند.<sup>۱</sup>

اینها دو روایت بود دربارهٔ مسلمان شدن گروهی که «جند شهنشاه» نامیده شده‌اند. اما پرسش آن است که چهار هزار سپاهی که پس از جنگ قادسیه تسلیم عرب شده مسلمان شده بوده و همراه عربان جهاد کرده سپس در کوفه جاگیر شده‌اند در سالهای بعدی کجا بوده و چه وضعی داشته‌اند؟ حتماً دارای زن و بچه نیز بوده‌اند. و چه کسان و از چه قومی بوده‌اند که گفته‌اند ما در میان ایرانیان جایی نداریم و منفوریم و بهتر است که به عربها

پیوسته مسلمان شویم تا بتوانیم در جایی اسکان یابیم و در حمایت عرب باشیم؟

یک‌جا گفته گفته شده که آنها پس از شکست قادسیه تسلیم عربها شدند؛ و یک‌جا گفته شده که آنها در قزوین تسلیم عربها شدند. فتح قزوین نیز مربوط به دوران خلافت عثمان است.

این داستان بسیار ناشیانه ساخته شده است. در سالهای بعدی در کوفه نام و نشانی از کسی که روزگاری «جندِ شهنشاه» بوده سپس تسلیم عرب و مسلمان شده باشد در هیچ جا به دست داده نشده است. حتی یک تن که گفته شود روزگاری جند شهنشاه بوده یا پدرش روزگاری جند شهنشاه بوده نیز در کوفه دیده نشده است.

برای توجیه این که پس چرا اثری از اینها در کوفه نیست، گفته شده که زیاد ابن سُمیّه وقتی حاکم کوفه و بصره شد بخشی از آنها را به شام و بخشی را به بصره فرستاد.<sup>۲</sup> ولی نه در بصره خبری از چنین مردمی به دست داده شده است و نه در جایی از شام.

به طور قطع می‌توان گفت که این داستان آشفته به کلی ساختگی است و بسیار ناشیانه هم ساخته شده است. تا پیش از آن که زیاد ابن سمیه حاکم کوفه شود هیچ خبری از چنین مردمی در کوفه نیست؛ و پس از آن نیز هیچ خبری در هیچ جا از یکی از چنین مردمی هم داده نشده است. این داستان می‌بایست که در سده‌های بعدی ساخته شده باشد تا پاسخی برای ایرانیانی باشد که می‌گفته‌اند ما در جریات فتوحات اولیه تسلیم عرب نشدیم، و تا در توان داشتیم در برابر عربها پایداری ورزیدیم؛ و سازندگان این داستان پاسخ داده باشند که در همان اوائل هم جمعی از سپاهیان شامی ما پیوسته مسلمان شدند زیرا دین ما را بهتر از دین خودشان

می‌دیدند و ما را بر ایرانیان ترجیح می‌دادند. ابتدا گفته شده که اینها پس از جنگ قادسیه یا پس از سقوط خوزستان مسلمان شدند؛ و وقتی دیده‌اند که این‌را نمی‌شود توجیه کرد گفته شده که پس از فتح قزوین در زمان عثمان و در قزوین تسلیم ما شده مسلمان شدند و به‌کوفه آمدند. رخدادهای فتوحات قزوین نیز به تفصیل در دست هست و هیچ‌جا نشانه‌ئی برای تأیید این ادعا وجود ندارد.

نام و نشانی از هیچ ایرانی‌ئی که در جریان فتوحات عراق و خوزستان و پارس مسلمان شده با عرب همکاری کرده باشد در هیچ گزارشی که بازگویی تفصیل رخدادهای است نه‌آمده است. در سراسر دوران فتوحات اولیه اگر بگردیم اثری از حتی یک‌تن با چنین پیشینه‌ئی نخواهیم یافت. اساوره که گفته شده ۱۰۶ تن از زنده‌ماندگان ارتش خوزستان بودند و در خوزستان تسلیم و مسلمان گشتند نیز مسلمان نشدند، زیرا نام ایرانی خود را برای همیشه حفظ کردند؛ و شیرویه اسواری که در آینده با تأثیرگذاری بر عربها از شخصیت‌های برجسته در بصره شد کلانترشان بود. زین‌بدی که ری را تسلیم کرد تا حاکمیتش را بگیرد مسلمان نشد. دینار و بهزادان و قباد و پادگوسپان که پیش از این درباره‌شان سخن گفتیم نیز مسلمان نشدند. یعنی از سال ۱۶ که فاجعه قادسیه رخ داد تا پایان سال ۳۳ که تا اینجا درباره فتوحات عرب سخن گفتیم هیچ ایرانی‌ئی مسلمان نشد مگر آن چند تنی که پس از شکست و اسارت در زمان عمر به‌مدینه برده شدند، و به‌خاطر آن‌که زنده بمانند به‌ناچار گفتند که مسلمان‌ایم. در گزارش ترور عمر می‌بینیم که اینها نیز مسلمان نشده نبودند و همینها بودند که عمر را در توطئه گسترده‌ئی ترور کردند.

البته بچه‌هائی که توسط جهادگران به‌همراه کالا از خانه‌ها بیرون کشیده می‌شدند و به درون قبایل برده شده مسلمان کرد می‌شدند و عربها

آنها را با خودشان می‌داشتند حسابشان از حساب مردم ایران جدا است. عربها آنها را از ایرانی بودن بیرون برده و نام ایرانی را نیز از آنها سلب کرده نام عربی بر آنها نهاده بودند. از میان همینها بسیاری در آینده در بصره و کوفه بر ارباران عرب تأثیر نهادند و شخصیت‌های برجسته شدند.

چنان‌که در گزارشها آمده است و تا اینجا خواندیم، مردم هر شهر یا روستائی که عربها می‌گرفتند همین‌که عربها می‌رفتند شانه از زیر تعهدی که از آنها گرفته شده بود خالی می‌کردند و با عزم استوار آماده می‌شدند که در مقابل حمله احتمالی آینده پایداری ورزند. از شهرها که بگذریم، هیچ روستائی در ایران نبود که بدون مقاومت تسلیم عربان شده باشد.

یک‌بار دیگر فشرده گزارش فتوحات اولیه در عراق و خوزستان و پارس را از نوشته‌های بلاذری می‌خوانیم. مقاومت‌های تکراری مردم خوزستان در برابر جهادگران عرب برای ما ستایش‌انگیز است. نوشته‌های بلاذری درباره شهرها و روستاهای کم‌اهمیت و کوچک که می‌بایست پس از سقوط پایتخت و شهرهای بزرگ تسلیم عربها شده باشند ولی نشده‌اند بل که از هستی تاریخی میهن دفاع کرده‌اند را باز می‌نویسم، تا بنگریم که مردم نه تنها در شهرهای مهم بل که در همه آبادیها حتی روستاها تا آخرین توانشان در برابر عربها پایداری ورزیدند و تسلیم عرب نشدند مگر وقتی که دیگر توانی برایشان نمانده بود:

عُتبه ابن غزوان... به اُبُلّه حمله کرده با مردمش پیکار کرد و آنرا به قوه قهریه گشود. سپس به سوی فرات (در منطقه ابرقباد) رفت و پیش تازش مجاشع ابن مسعود سلمی بود و آنرا به قوه قهریه گشود. سپس به مدار (در منطقه ابرقباد) حمله کرد و مرزبان آن به مقابله وی شتافت و با او جنگید، و الله او را شکست داد و همه کسانی که با وی بودند غرق شدند و خودش دستگیر شد و عُتبه گردنش رازد.

پس از آن عتبه به دشت میشان لشکر کشید. مردم دشت میشان درصدد حرکت برای مقابله با مسلمانان بودند. عتبه تصمیم گرفت که با حمله به آنها دست بالا را بگیرد، تا حمله به آنها سبب مرعوب شدن و شکست آنها شود. پس با آنها روبه‌رو شد، و الله آنها را شکست داد و عتبه کلانترانشان را کشتار کرد و از آنجا راهی ابرقباد شد و الله آن را بر او گشود... سپس عتبه با مردم شهر فرات وارد پیکار شد. زنش مردم را تشویق کرده چنین می‌خواند: «اگر شکستتان بدهند ختنه نشده‌ها را بر ما وارد خواهید کرد». الله آن شهر را بر روی مسلمانان گشود و غنایم بسیار به دستشان افتاد. در میانشان کسی نبود که بخواند و بنویسد مگر زیاد [ابن سمیه]؛ و او جوانکی کاکلی بود و تقسیم آن غنایم را برعهده گرفت، و روزی دو درم مزد برایش تعیین شد...

سپس کلانتر میشان کفر ورزید و از اسلام برگشت (یعنی مردم را برضد عربها شوراند)؛ و مغیره ابن شعبه با او جنگید و او را کشت... و مغیره به میشان لشکر کشید؛ پس از نبردهای سختی آن را به قوه قهریه گشود و زمینهایش را تصرف کرد.

باز مردم ابرقباد غدر کردند (برضد عرب شوریدند)،<sup>(\*)</sup> و مغیره آن را عَنَوَةً (به قوه قهریه) گشود.<sup>۳</sup>

مغیره ابن شعبه به اهواز لشکر کشید و کلانترش بیرواز با او جنگید سپس با او صلح کرد و مالی پرداخت، سپس پیمان را شکست، و ابوموسا اشعری وقتی عمر وی را به جای مغیره منصوب کرد به اهواز

(\*) چنان‌که می‌بینیم، آبادیهای ابرقباد و میشان سه بار در سه مرحله مورد حمله لشکرهای جهادگران قرار گرفته ولی هر بار از پیمان با عرب بیرون می‌شده و برضد عرب می‌شوریده‌اند.

۳. فتوح البلدان، ۳۳۳-۳۳۵.

لشکر کشید و اهواز و نهرتیری (تیره‌رود) را به قوه قهریه گشود. ... شویس عدوی گفته که به اهواز لشکر کشیدیم و در آن مردمی از جتها و اساوره گرد آمده بودند. با آنها به سختی جنگیدیم و شکست شان دادیم و سبایای بسیار گرفتیم و تقسیم کردیم. سپس عمر به ما نوشت که شما نمی‌توانید زمینها را آباد کنید؛ سبایائی که گرفته‌اید را رها کنید و بر آنان خراج ببندید. پس سبایا را بازگردانیدم و برده نکردیم. و ابوموسا به مناذر (میان‌آذر) رفت و مردمش را محاصره کرد و نبرد آنها بسیار سخت بود. مهاجر ابن زیاد حارثی - برادر ربیع ابن زیاد - که روزه‌دار بود و بر آن بود که خود را به الله بفروشد آب نوشید و سلاح برگرفته رفت جنگید تا شهید شد، و مردم مناذر سرش را برداشتند و بر سردر کاخشان آویختند...

سپس ابوموسا، ربیع ابن زیاد را بر جنگ مناذر گماشت و خودش به شوش رفت. (\*)

و ربیع مناذر را به قوه قهریه گرفت و همه مردان قادر به جنگ را کشت و زن و فرزندانشان را سبی کرد، و مناذر بزرگ و مناذر کوچک به تصرف مسلمین درآمد...

پس از آن عمر به ابوموسا نوشت که با مردم مناذر به مانند مردم روستاهای جنوب عراق رفتار کنید و هرچه سبی گرفته‌اید را به آنها برگردانید.

---

(\*) این سومین بار است که شهرک میان‌آذر در غرب خوزستان مورد حمله عرب قرار می‌گیرد. پیش از این دو بار در نبردهای سختی شکست یافته و تسلیم شده سپس شوریده است، و این بار چنان استوارانه پایداری می‌ورزد که ابوموسا اشعری آن را با ناکامی رها می‌کند، و در فرصت دیگری عبدالله ابن عامر را با لشکری برای فتح آن گسیل می‌کند.

و ابوموسا به شوش رفت و با مردمش پیکار کرد، سپس محاصره شان کرد تا خواربارشان تمام شد و زنهار خواستند، و مرزبانش تقاضا کرد که به هشتاد تن از آنها زنهار داده شود تا دروازه شهر را بگشاید و شهر را تسلیم کند. و نام آن هشتاد تن را معین کرد و خودش را نام نبرد، و ابوموسا فرمود تا گردنش را زدند و به آن هشتاد تن گزندی نرسانند؛ و جز آنها هرچه مرد قادر به جنگ در شهر بود را کشتار کرد و اموال را گرفت و زن و بچه‌ها را سبی کرد.<sup>۴</sup>

و ابوموسا با مردم رام‌هرمز پیمان عدم تعرض بست؛ سپس مهلت عدم تعرض به سر رسید، و ابومریم حنفی را به پیکارشان فرستاد، و با آنها بر سر [تعهد به پرداختن] ۸۰۰ یا ۹۰۰ هزار درم صلح کرد. سپس آنها پیمان را شکستند؛ و ابوموسا آن را چندی بعد در اواخر فرمان‌داریش به قوه قهریه گشود.<sup>(\*)</sup>

و ابوموسا سرق (سرگ) را مانند رام‌هرمز به صلح گشود، سپس آنها پیمان را شکستند، و او حارثه ابن بدر غدانی [از بنی تمیم] را در سپاه بزرگی بر سرشان گسیل کرد، ولی نتوانست که آن را بگشاید. و [بعدهتر] چون عبدالله ابن عامر آمد آن را به قوه قهریه گشود.<sup>۵</sup>

و ابوموسا به شوشتر رفت. دشمن نیروی بسیاری در شوشتر گرد آورده بود. او به عمر نامه نوشته از او مدد خواست؛ و عمر به عمّار ابن یاسر

۴. فتوح البلدان، ۳۶۶-۳۶۷.

(\*) عریها تا کنون سه بار به رام‌هرمز لشکرکشی کرده بودند و مردمش را پس از نبردها شکست داده به تسلیم کشانده بودند. مردم شهر کوچک سرگ (سرق) نیز همین وضعیت را داشتند و تا کنون به طور کامل تسلیم عرب نشده بودند بل که سه بار مورد حمله قرار گرفته بود و هر بار پس از نبردها به تسلیم کشانده شده بود.

۵. فتوح البلدان، ۳۶۸.



(روستائیانِ مناطق کوهستانی) پیرامونشان گرد آمده بودند. و ایزده را پس از نبردِ سختی گشود.<sup>۷</sup>

عته ابن فرقد را عمر در سال ۲۰ به موصل فرستاد. مردم نینوا با او جنگیدند، و او دژ شرقی نینوا را به جنگ گرفت و از دجله گذشت و مردم دژ با او صلح کردند که جزیه بپردازند. او روستاهای آنجا را گشود... عته شهرزور و چامه‌گان (صامغان) و دژآباد را به صلح گشوده بود ولی مردمش [پس از آن] پیمان را شکستند، و او [بارِ دیگر] بر سرشان لشکر کشید و همه را به جنگ گرفت و خراج بر آنها مقرر کرد.<sup>۸</sup>

مغیره ابن شعبه که پس از برکناری عمّار ابن یاسر [از فرمان‌داری کوفه] کارگزار عمر ابن خطّاب در کوفه شد جریر ابن عبدالله بجلی را به همدان گسیل کرد، و آن سال ۲۳ بود.<sup>(\*)</sup> مردم همدان مقاومت کرده با او جنگیدند، یک چشم او به تیری کور شد... سپس او همدان را به قوه قهریه گرفت و با آن به مانند صلح نهاوند صلح کرد؛ و آن در آخر سال ۲۳ بود. و واقدی گفته که جریر نهاوند را در سال ۲۴ شش ماه پس از درگذشتِ عمر ابن خطاب گشود.<sup>(\*)</sup> ...

عوانه ابن حکم گفته که سعد ابی وقاص برای عثمان [در سال ۲۵] فرمان‌دار کوفه شد...، مردم همدان [بارِ دیگر] پیمان را شکستند، او سپاه بر سرشان فرستاد، و آنها سپس طبقِ خواسته او تسلیم شدند که

۷. همان، ۳۷۰-۳۷۱.

۸. انساب الأشراف، ۱۳/۳۲۳-۳۲۴.

(\*) چنان که می‌بینیم، در یک سال و چند ماه این دومین بار است که همدان گشوده می‌شود. سال بعد باز دیگر باره شورش می‌کنند و باز عربها همدان را در یک لشکرکشی بزرگ می‌گشایند.

(\*) این سومین بار است که نهاوند مورد حمله قرار می‌گیرد و گشوده می‌شود.

خراج زمینها و جزیهٔ افرادشان را صد هزار درم به مُسَلِّمین بدهند.<sup>۹</sup> عثمان ابن ابوالعاص [ثقفی] در سال ۲۳ - و گویند ۲۴ پیش از آن که حکم فرمان‌داری ابوموسا [اشعری] بر بصره از جانب عثمان بیاید - به شهر شاپور لشکر کشید...، برادرِ شِهرک اندکی پایداری ورزید سپس درخواستِ زنه‌ار و صلح کرد با این شرط که کسی را نکشد و سبی نکند، و عثمان با او صلح کرد که مردم در ذمه باشند و مالی فوری پیردازند.

سپس مردم شاپور پیمان را شکستند و غدر نمودند، و ابوموسا در سال ۲۶ آن‌را به جنگ گشود.<sup>۱۰</sup>

این گزارشها که عیناً از نوشتهٔ بلاذری ترجمه شد و مربوط به دوران اولیهٔ فتوحات است گزارش مقاومت‌های پی‌درپی توده‌های مردمی روستاها و شهرهای ایرانِ غربی پس از هر شکستی است. بنگریم که در همان خوزستان هر شهری چند بار پیمان را شکسته، غدر کرده، کفر ورزیده، شورش کرده، و این شهرها و روستاها هرکدامشان چند بار توسط عربها فتح شده‌اند! دربارهٔ خوزستان که ابوموسا اشعری برای آخرین بار گشوده است می‌خوانیم که وقتی جهادگرنِ خوزستان را به قصد پارس ترک گفتند: «روستائیان و کوه‌نشینانِ خوزستان» در محلی به نام یبرود در میان تیره‌رود و میان آذر گردآمدند تا از مُسَلِّمین انتقام بگیرند. ربیع ابن زیاد را ابوموسا اشعری بر سرشان گسیل کرد؛ در نبرد سختی ایرانیان شکست یافتند، و مُسَلِّمین غنائم و سایای بسیار در تیره‌رود و میان آذر گرفتند. ابوموسا ۶۰ پسرکِ سبی شده که بزرگ‌زادگانِ ایرانی بودند را برای خودش جدا کرد و نرخ بر آنها نهاد و پرداخت کرد تا در میان جهادگران تقسیم شود. مردی خبر

۹. فتوح البلدان، ۳۰۲.

۱۰. همان، ۳۷۶-۳۷۷.

این کار ابوموسا را برای عمر برد، و ابوموسا را عمر طلبید تا مورد بازخواست قرار دهد که چرا سبایائی که به همهٔ جهادگران تعلق دارد را برای خودش جدا کرده است؛ و از او زبان گرفت که دیگر چنین عملی از او سرزنند.<sup>۱۱</sup>

باز هم دربارهٔ خوزستان می‌خوانیم که «مردم ایذه و روستائیان مناطق کوهستانی کفر ورزیدند»، و ابوموسا اشعری در سال ۲۷ از نو آنجا را گشود.<sup>۱۲</sup>

دیدیم که همدان و آذربایجان را جهادگران کوفه در سال ۲۴ از نو گشودند. باز هم چیزی نگذشت که مردم آذربایجان برای بیرون راندن عربها به پا خاستند، و در پایان سال ۲۵ هـ ولید ابن عقبه که تازه به فرمان‌دهی جادگران کوفه رسیده بود به آذربایجان لشکر کشید و در سال ۲۶ هـ از نو گشوده شد. در پارس، منطقهٔ بیشاپور (ناحیهٔ کازرون کنونی) که پس از مرگ عمر از دست عربها بیرون شده بود باز در سال ۲۶ گشوده شد. مقاومت‌های درازمدت مردم پارس را نیز شاهد بودیم. مقاومت‌های مردم کرمان و نبردهای دلیرانه‌شان با عربها و کشتار یک لشکر بزرگ جهادگران در کرمان را نیز دیدیم. سپس شاهد مقاومت‌های مردم سیستان و خراسان و همیشه بودیم.

آیا اینها نشانهٔ تسلیم داوطلبانهٔ ایرانیان به عربها است؟ این مقاومتها است که برخی از کسانی که به پارسی هم می‌نویسند نمی‌خواهند که ببینند، و تاریخ‌ناخوانده و بی‌خبر از رخدادهای فتوحات ایران ادعا می‌کنند که ایرانیان با آغوش باز به پیش‌واز عربها رفتند. آن‌چه دربارهٔ غنیمت‌گیری و سبی‌گیری و کشتار و تخریب در عراق و

۱۱. تاریخ طبری، ۲/ ۵۵۵-۵۵۶.

۱۲. بنگر: تاریخ طبری، ۲/ ۵۹۱-۵۹۴، ۶۰۱ و ۶۰۴.

بخشی از ایران تا اینجا خواندیم دربارهٔ شهرها بود. تاریخ شرح حال زورمندان است، و شهرها چون که زورمند بوده‌اند شرح حالشان در گزارشها آمده است. دربارهٔ روستائیان بی‌زور و بی‌دفاع که بر سر راه لشکرهای عرب قرار داشته‌اند، جز چند مورد در جنوب عراق که مربوط به همان آغاز فتوحات بوده است چیزی ننوشته‌اند. جهادگران در مسیرهائی که می‌پیمودند به‌خواربار برای خودشان و علوفه برای ستورانشان نیاز داشتند؛ و اینها جز از راه تاراج روستاهای سر راه تأمین نمی‌شده است. زنان و دختران کافران نیز برای مُسَلِّمین مباح بوده‌اند؛ و همهٔ روستاهائی که در میان شهرهائی واقع می‌شده‌اند که هدف لشکرکشی بوده‌اند به‌تبع شهرها کافران حربی شمرده می‌شده‌اند. وقتی در شهرها آنها با مردم چنان رفتارهای داشته‌اند که خواندیم، تصور این که در روستاهای بی‌دفاع سر راهشان چه رفتارهای داشته‌اند آسان است. تاراج کلیهٔ خواربارهای موجود در خانه‌ها و بیرون کشیدن زنان و دختران از خانه‌ها و بردنشان برای کام‌گیری معمولی‌ترین کاری بوده که آنها با روستاهای سر راهشان می‌کرده‌اند؛ زیرا جان و مال کافران برای مجاهدان مباح بوده است.

به‌خلاف نوشته‌های پارسی‌نگارانی که بی‌انصافانه و دروغ‌با فانه یا ناآگانه ادعا می‌کنند که ایرانیان عربها را با آغوش باز پذیرفتند، ایرانیان در هیچ نقطه از کشور ما به‌پیش‌واز عرب نرفتند بل که تا در توان داشتند با عرب پیکار کرده از هستی و هویت خویش دفاع کردند. خوزستان و همدان و پارس و کرمان و آذربایجان را دیدیم. شهرها و روستاهای سیستان و خراسان را نیز دیدیم که هیچ‌کدام بدون مقاومت و تلفات گرفتن و تلفات دادن تسلیم عربان نشدند بل که هرکدام جداگانه مورد حمله قرار گرفتند و پایداری ورزیدند و به‌محاصره درآمدند و ناچار به‌تسلیم شدند. و دیدیم که هر شهری به‌تنهایی با نیروهای مردمی از خودش در برابر عربها دفاع

می‌کرد، و این نشان‌گر آشفتگی اوضاع خراسان و تداوم ستیز قدرت سپهداران و تنها ماندن هرکدام از آنها در برابر حملات عرب است. باجهای نجومی‌ئی که بر شهرها و روستاها بسته شد، و آمارش را عربها داده‌اند، نیز خبر از ثروت و رفاه بی‌مانندی می‌دهد که مردم کشور ما در عهد ساسانی داشتند. کافی است که آماری از مبالغ باجها که در گزارشها آمده است را گردآوری کنیم تا متوجه شویم که چه ثروتهائی از ایران به بصره و کوفه سرازیر بوده و چه ثروت انبوهی وارد مدینه می‌شده است تا در میان اصحاب بزرگوار پیامبر تقسیم شود. این ارقام نجومی که در گزارشهای عربان آمده، چون از روی اسناد رسمی خلافت گرفته شده بوده اغراق‌آمیز نیست، بل که نشان‌دهنده ثروت و رفاهی است که ایرانیان در آن زمان داشتند. ایران در آستانه حمله عرب پیشرفته‌ترین، ثروتمندترین، و مرفه‌ترین کشور جهان بود که وارد دوران آشفتگی شد. از باجهای بزرگی که عربها بر شهرها و روستاهای ایران تحمیل کردند و از آنها می‌گرفتند معلوم می‌شود که ایران به‌واقع چنان بوده است و جای تردید وجود ندارد. از این همه ثروتی که در همه‌جای کشور خفته بوده است می‌توان معلوم کرد که مردم ایران در آستانه حمله عرب در چه رفاه و نعمتی بوده‌اند. و در این رفاه و ناز و نعمت به بلای عرب گرفتار آمدند.

آنچه جهادگران در سالهائی که تا اینجا مورد گفتگویمان بود برای ایران پرامن و آزاد و آباد و مرفه و پررونق و متمدن آوردند، ویرانی، غارت، کشتار، از خانه‌ها بیرون کشیدن و بردن زن و بچه‌های مردم، تجاوز جنسی گسترده و ارباب و هراس بود؛ و گزارش اینها را خود عربها برای ما بازگذاشته بوده‌اند. علاوه بر اینها هیچ چیزی را برای ایران به‌ارمغان نه‌آورده بودند. همه گزارشهای فتوحات عرب حکایت غارت و کشتار و بیرون کشیدن زنان و دختران از خانه‌ها و بردنشان است. قبایل عرب در

این سالها در نقاط مختلف ایران جاگیر شدند، و آنچه را در یورشها از ایرانیان نگرفته بودند در سالهای بعدی از آنان می‌گرفتند. عربان به خودشان حق می‌دادند که هرگاه اراده کنند برای گرفتن سبایای دختر و پسر از آبادیها بهانه‌تراشی کنند، و به‌بهانه این که یک آبادی در برابر ارادهٔ الله عصیان نموده است و «محارب است» به آبادی حمله کنند و هرچه بخواهند از مردم بی‌دفاع بگیرند و ببرند.

همهٔ آبادیها و شهرهای تسخیرشده پیمانهای باج‌گزاری به عربها دادند و عربها به آنها پیمان دادند که با دین و سنتهای مردم کاری نداشته باشند. در یک مورد هم اشاره نشده که مردم یک شهر یا روستا در جایی از ایران در این سالها مسلمان شده باشند. اگر چنین شده بود گزارش‌گران عرب اشاره می‌کردند و با آب و تاب بسیار وارد کتابها می‌شد؛ ولی نیست چنین اشاره‌ئی در همهٔ گزارشهایی که در کتابهای تاریخ وجود دارد. و ما می‌دانیم که عربان دربارهٔ هر واقعه‌ئی که پیش می‌آمده ثبت و ضبط شفاهی داشته‌اند و گزارش بسیاری از وقایع به‌دست ما رسیده است. در این گزارشها حتی به‌موارد بسیار جزئی مثل این که فلان شخصیت ایرانی را چه گروهی اسیر و برده کرد و فرزندان این کس کیستند نیز به‌میان آمده است. حتی در موارد متعددی گفته شده که فلان دخترک زیباروی ایرانی که بچهٔ فلان شخصیت ایرانی بوده را فلان عرب سرشناس در فلان‌جا از خانه‌ئی بیرون کشید و برای خودش نگه داشت و اُمّوَلَد (کنیز همخوابه برای بچه زائیدن) کرد؛ و حتی گفته شده که بچه‌های این جهادگر از این اُمّوَلَد کیستند.<sup>۱۳</sup> با چنین جزئیاتی که در گزارشها آمده است محال بود که اگر در این سالها ایرانیانی در جایی مسلمان شده بودند از آنها ذکری به‌میان نه‌آید، و عربها در برابر چنین پیش‌آمد احتمالی‌ئی که می‌بایست با

۱۳. به‌عنوان مثال، بنگر: فتوح البلدان، ۳۹۱. تاریخ طبری، ۶۳۳/۲.

شاخ و وبال از آن سخن بگویند تا نشانهٔ علاقهٔ ایرانیان به دین رحمت و رأفت و عدالت و انسانیت و عزت باشد سکوت کرده باشند.

آن چه که مدعیان بی انصافِ پارسی نگارِ متأخر دربارهٔ آمادگی ایران در آن زمان برای تسلیم شدن به عرب و پذیرش دین عرب می گویند و می نویسند بیش از مثنی دروغهای بی انصافانه یا ادعاهای ناآگانه نیست که از بی خبری گویندگان و نویسندگان از رخدادهای فتوحاتِ اولیهٔ اسلام در ایران حکایت می کند؛ آن هم رخدادهایی که تفصیلش در تألیفات تاریخی آمده است؛ ولی شاید اینها نخوانده باشند، یا دلشان می خواهد که حقایق را نادیده بگیرند و تاریخ را تحریف شده به میل دلِ خودشان بازنویسی کنند، که کرده اند.

پیش از این دربارهٔ فتوحاتِ جهادگرانِ عرب در بخشِ غربیِ خراسان در سالهای ۳۰ تا ۳۳ سخن گفتیم. در سال ۳۳ خیزشِ همگانی مردم خراسانِ غربی برای رهایی از بلای عربِ توسط سپهداری که نامش را کارن نوشته اند (قارن) انجام گرفت. خاندان کارن همچون خاندانِ سورن از خاندانهای حکومت گرسنتی در ایران بودند. در دوران ساسانی سپهداران سورن و کارن و مهران همواره بر سر مناصب لشکری و کشوری در رقابت بودند.

بالا تر دیدیم که ماهویه سورن با عبدالله عامر پیمان صلح و باج گزاری بست. این کارن - که نامش را ننوشته اند - رقیبِ قدرت ماهویه سورن بوده، و وقتی دیده که ماهویه اطاعت از عرب را پذیرفته است بر آن شده که به یاری نیروی مقاومت ایرانیان هم با او و هم با اشغالگرانِ عرب درافتد و خراسان را برای خودش بگیرد. کارن یک سپاه چهل هزاری از مردم تبس و بادغیس (بادگیش) و هرات و کهستانِ گرگان فراهم آورد تا عربها را از خراسان بیرون کند. فرمان دهی جهادگرانِ خراسان را عبدالله خازم سلمی

داشت. ۱۴

گزارش این خیزش بزرگ را عربها چندان مختصر و آشفته آورده‌اند که حتی از محل نبرد نیز خودداری کرده‌اند. همین اندازه نوشته‌اند که عبدالله خازم برای رویارویی با کارن آماده شد، و به مردانش فرمود که هرچه پارچه و جامه دارند را بر نیزه‌هاشان بیچند و هرچه روغن و نفت دارند را به این پارچه‌ها بمالند. نیمه‌شب به لشکرگاه کارن نزدیک شدند، سپاهیان کارن با خیال آسوده خوابیده بودند، و مُسلمین از همه سو با شعله‌های عظیمی که از نیزه‌هاشان برمی‌خاست به آنها حمله کردند. سپاهیان کارن تا چشم گشودند از چپ و راست و پیش و پششان شعله‌های بهم‌پیوسته آتش دیدند که به سویشان روان بود ولی کسی را نمی‌دیدند. آنها فرصت دفاع نیافتند، کارن کشته شد و سپاهش شکست یافت، بسیاری از آنها کشته شدند، و سبایای بسیار به دست مُسلمین افتاد.<sup>۱۵</sup>

این فاجعه را با گمان می‌توان بازخوانی کرد. کارن چیزی نمی‌خواست جز آنکه عربها از خراسان بروند. عبدالله خازم براساس «الحرب خُده» با او وارد مذاکره شده، و چه بسا که مهلتی گذاشته شده که عربها خراسان را ترک کنند. کارن بنا بر خوی ذاتی ایرانیان، مایل به جنگ و کشتار نبوده، زیرا اگر عربها کشته می‌شده‌اند ایرانیان نیز تلفات می‌داده‌اند، و او مایل به کشته شدن ایرانیان نبوده است. او به قول و قرارهایی که با عبدالله خازم بسته خیالش آسوده شده و پنداشته که عربها به پیمانها پابندی دارند. عبدالله خازم، با استفاده از وفاپنداری ذاتی ایرانیان، به کارن امکان داده است که کاملاً به او خوش بین شود؛ آنگاه در نیم‌شب که کارن و سپاهیان در خواب بوده‌اند، در تاریکی شب با هزاران

۱۴. تاریخ طبری، ۲/ ۶۳۲.

۱۵. تاریخ طبری، ۲/ ۶۳۳.

شعله آتش به لشکرگاه کارن تاخته، در همه سو آتش افکنده و پیروزی نهایی را به دست آورده است.

مطالعه تلاشِ نافرجامِ کارن برای ما از آن رو اندوه‌بار است که می‌بینیم هنوز سپهدارانی در کشور وجود داشتند که می‌توانستند نیروهای دهها هزاری مردمی را بسیج کنند، ولی پریشانی امور کشور به جایی رسیده بود که هرکدام از اینها به جای آن که در فکر نجات کشور باشد درصدد تشکیل سلطنت برای خود و نابودگری رقیبان و در نتیجه گرفتار رقیبان بود.

البته این آخرین مقاومت مردم خراسان نبود. مرورود و مرو شاهجان و نیشاپور اندکی پس از این برضد سلطهٔ عرب شوریدند. «مرورود پس از نبرد سختی دیگر باره تسخیر شد» و مرو شاهجان و نیشاپور نیز پس از محاصره تسخیر شدند.<sup>۱۶</sup> باز هم پس از این در خبر مختصری که یعقوبی آورده و مربوط به سال بعد است گزارشی از کشتار مردم مرو می‌خوانیم که داستان یک قیام جانانهٔ دیگر است:

بالتر خواندیم که قراردادِ ماهویه با جهادگران به عربها اجاز می‌داد که وارد مرو شده در خانه‌های مرو ساکن شوند. یعقوبی نوشته که «امیر ابن احمر یشگری (از بنی تمیم) در کنار مرو اردو زده بود، و چون زمستان رسید مردم مرو به او اجازه دادند که وارد شهر شود. سپس شنید که مردم مرو می‌خواهند بر او بشورند. پس شمشیر در آنها نهاد و همه‌شان را نابود کرد».<sup>۱۷</sup>

و این البته داستانِ یک غَدّاری برای تصرفِ مرو است، که نمونه‌های دیگرش نیز در آینده خواهیم دید.

۱۶. تاریخ طبری، ۲/۶۳۴.

۱۷. تاریخ یعقوبی، ۲/۱۶۷-۱۶۸.

در آخرین ماه سال ۳۵ هجری در شورش‌هایی که گروهی حدود ۱۸۰۰ مرد از جهادگران بصره و کوفه و فسطاط مصر برضد عثمان به راه افکندند عثمان کشته شد و علی به خلافت رسید. علی در ماههای بعد با گرفتاریهای جنگهای جمل و سپس صفین مواجه شد که سخن درباره‌اش موضوع این کتاب نیست.

مردم ایران وقتی خبر گرفتاریهای اوضاع خلافت عربی را شنیدند، گرچه هیچ سر نیرومندی از ایرانیان در سرزمینهای اشغالی نمانده بود، برآن شدند تا به نیروی توده‌ی خودشان با استفاده از فرصتی که به‌پیش آمده بود اشغالگران را از کشورشان بیرون کنند. لذا در خلافت علی شورشها و خیزشهای سراسری در همه‌جای ایران به راه افتاد. هرچند که عربها گزارشهای این خیزشهای مردمی را اشاره‌وار آورده‌اند (زیرا قیامهای کافران مجوس دشمن الله به‌نظر آنها درخور ذکر نبوده است)، ولی می‌توان از همین اشاره‌های اندک نیز تا حدی به وضعیت این خیزشها پی برد، و تلاشهای مردمی و توده‌ی ایرانیان برای رهایی از سلطه عرب را ستایش‌انگیز یافت.

فشرده گزارش چنین است که در سال ۳۶ هجری خیزشهای توده‌های بی‌رهبرشده ایرانی در سراسر کشور آغاز شد. کارگزاران علی از خوزستان و پارس و کرمان و اسپهان و ری و سیستان و خراسان رانده شدند، و عربهای جهادگر نیز به‌درون بیابانها تارانده شدند.

پیش از این دیدیم که ماهویه سورن پیمان اطاعت و باج‌گزاری به عبدالله عامر داد؛ و قیام ناکام کارن برای رهایی خراسان را نیز دیدیم که به کشته شدن او و هزاران ایرانی انجامید. در سالهای ۳۴ و ۳۵ ماهویه کارگزار خلیفه در خراسان و «شاه خراسان» بود. در سال ۳۶ ه باز در خراسان خیزش سراسری برای رهایی برپا شد، و عربها به‌درون بیابانها

تارنده شدند. ماهویّه سورن در تلاش کسب حمایت از خلیفه به کوفه رفت، ولی با دستِ خالی برگشت. طبری نوشته که ماهویّه در سال ۳۶هـ با در دست داشتن نسخهٔ پیمان نامهٔ باج‌گزاری که در زمان عثمان با عبدالله عامر بسته بود به نزد علی رفت و اعلام داشت که به آن پایبند است. علی طی فرمانی کتبی او را به ریاست مرو و اطراف گماشت و در فرمان‌نامه اش کلانتران مرو و دهسالاران اطراف را به اطاعت از او فراخواند.<sup>۱۸</sup> و بلاذری نوشته که «ماهویّه مرزبان مرو در زمان خلافت علی به کوفه رفت، و علی توسط او به کلانتران و دهسالاران نوشت که خراج و جزیه‌شان را به او تحویل دهند؛ ولی خراسان بر آنها شورید.<sup>۱۹</sup>

از اواخر سال ۳۶هـ به بعد از ماهویّه خبری به دست داده نشده است. به نظر می‌رسد که ایرانیان به پا خاسته او را خائن می‌دانستند و همین که به مرو برگشت او را کشتند. در داستانهای ایرانیان که بعدها بازگفته می‌شد نیز ماهویّه مرد منفوری است و لقب شاه‌گش به او داده‌اند که معنایش خائن به دین و میهن است. ابوحنیفه دین‌وری پس از آوردن خبر کشته شدن یزدگرد سوم، نوشته که ماهویّه از بیم آن که به دست مردم مرو کشته شود به ابرشهر نیشاپور گریخت و همانجا درگذشت.<sup>۲۰</sup> به یاد داریم که عربها یک پادگان شهر در بیابان کنار ابرشهر نیشاپور دایر کردند.

زمان درگذشت ماهویّه مشخص نیست. شاید هم پیش از آن که به ابرشهر رسیده باشد به دست ایرانیان شورش کشته شده باشد. با توجه به گزارش رفتن ماهویّه به نزد امام علی در کوفه، درگذشت ماهویّه می‌تواند در ارتباط با شورش ضد عربی مردم خراسان در سال ۳۶هـ بوده باشد. و این که

۱۸. تاریخ طبری، ۶۸/۳. نیز بنگر: فتوح البلدان، ۶۸.

۱۹. فتوح البلدان، ۳۹۵.

۲۰. الأخبار الطوال، ۱۲۶.

او در شورش ایرانیان کشته شده باشد خردپذیر به نظر می‌رسد؛ به ویژه که او پس از آن نزد مردم خراسان به یک مرد خیانت‌پیشهٔ منفور تبدیل شد. نفرت ایرانیان از او نه به خاطر شاه‌کشیش بل که به خاطر خوش‌خدمتی برای عرب‌های اشغال‌گر بوده است تا بتواند به یاری و پشت‌بانی آنها شاه خراسان گردد.

در ارتباط با شورش سراسری خراسان غربی در حاکمیت امام علی، می‌توانیم از شاهنامهٔ فردوسی نیز اطلاعاتی به دست آوریم. فردوسی روایتی نسبتاً آشفته با عنوان «آگاهی بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن به جنگ ماهویه» را آورده است که منبع آن مردم خراسان بوده‌اند. بیژن از سپه‌داران بومی سغد بوده، ولی در گزارش‌های تاریخی که عرب‌ها برای ما بازگذاشته‌اند نمی‌توانیم که او را بازشناسی کنیم؛ زیرا عرب در آن‌زمان پایش به سغد نرسیده بوده است. در شاهنامه گفته شده که بیژن پس از کشته شدن یزدگرد سوم به جنگ ماهویه برخاست. از تاریخ این جنگ نشانی در دست نیست؛ ولی می‌توان پنداشت که در سال ۳۶ و پس از برگشتن ماهویه از کوفه به خراسان رخ داده است. گفته شده که ماهویه درصدد لشکرکشی به سغد و تصرف بخارا و اطرافش برآمده بود، و خود را شاه می‌نامید و ادعای پادشاهی ایران را داشت؛ و بیژن به جنگ او برخاست؛ و در نبردی که میان بیژن و ماهویه درگرفت، ماهویه شکست یافته دست‌گیر و کشته شد. نیز از ابرسام سخن به میان آمده که شهریار بخارا و همپیمان بیژن بوده است. بیژن نیز در روایت فردوسی اندکی پس از این رخداد از دنیا می‌رود.

بلاذری - به‌اختصار - نوشته که مردم مرو و پیرامونش کفر ورزیدند (یعنی از سلطهٔ عرب بیرون شدند) و مردم منطقهٔ نیشاپور نیز دروازه‌های

ابرشهر نیشاپور را بر بستند (یعنی عربها را از نیشاپور به بیابان تاراندند).<sup>۲۱</sup> با این پیش آمدها خراسان از دست کارگزاران علی بیرون شد و عربها در بیابانها پراکنده شدند. علی در سال ۳۷ هـ پس از فراغت از جنگ صفین خواهرزاده اش جَعده ابن هُبیره مخزومی را به خراسان گسیل کرد تا خیزش مردمی را سرکوب کند. پیش از او مردی به نام عبدالرحمان ابن ابزی کارگزار علی در خراسان بود.<sup>۲۲</sup> معلوم می شود که این مرد در شورش خراسان گریخته است. چون دامنه شورش گسترده و از پشتی بانی توده‌یی برخوردار بود، جَعده در انجام مأموریتش موفقیتی نیافت. بلاذری نوشته که جعه ابن هبیره را علی به خراسان گسیل کرد، ولی او نتوانست که خراسان را بگشاید. پس از آن تا وقتی که علی کشته شد خراسان همچنان آشفته و در شورش بود (یعنی از سلطه عربها بیرون بود).<sup>۲۳</sup> طبری نوشته که جعه به ابرشهر نیشاپور رسید که مردمش کافر شده بودند و از پرداختن مالیات خودداری می کردند. مردم در برابر او مقاومت کردند و او به نزد علی برگشت.<sup>۲۴</sup>

بازخوانی این گزارشها که با شرم‌گینی در چنین عبارت کوتاه و مبهمی آورده شده است چنین می شود که جعه ابن هُبیره از ایرانیان به پاخاسته شکست یافت و به کوفه بازگریخت.

علی پس از آن مردی تمیمی به نام خُلید ابن قرّه یربوعی با سپاهی به خراسان گسیل کرد. درباره این لشکرکشی همین اندازه گفته شده که خُلید ابن قرّه نیشاپور و مرو را در محاصره آورد و مردم نیشاپور با او صلح کردند،

۲۱. فتوح البلدان، ۶۸.

۲۲. فتوح البلدان، ۳۹۵.

۲۳. فتوح البلدان، ۳۹۵. تاریخ طبری، ۳/۱۲۵.

۲۴. تاریخ طبری، ۳/۱۲۵.

و مردم مرو نیز با او صلح کردند.<sup>۲۵</sup> ولی گزارش بلاذری نشان می‌دهد که تا وقتی علی کشته شد خراسان از قلمرو او بیرون بود. گزارش رخدادهای بعدی نیز تأیید می‌کند که خراسان به کلی از قلمرو علی بیرون شد و عربها به درون بیابانها تارانده شدند.

گرگان و ری نیز تا پایان خلافت علی از قلمرو عرب بیرون بود. بلاذری نوشته که علی در سال ۳۸ بخشی از جهادگران را که مایل نبودند در جنگ دیگری در کنار او برضد معاویه وارد شوند به شمال ایران گسیل کرد و به آنها فرمود که طبرستان را مورد حمله قرار دهند.<sup>۲۶</sup>

از نتیجه این گسیل نیرو نیز هیچ خبری در دست نیست. ولی نه تنها طبرستان در این زمان گرفته نشد بل که ری نیز از سلطه کارگزاران علی بیرون شده بود و هیچ مالیاتی از ری به کوفه نمی‌رسید. پس این سپاه را علی برای فروخواباندن خیزش مردم ری و اطراف به منطقه گسیل کرده بوده است، ولی آنها چون نتوانسته‌اند که مأموریتشان را انجام دهند در بیابانها پراکنده شده‌اند تا به سهم خودشان با دست‌برد به روستاها اموال غنایم گردآوری کنند.

سپاهی که علی برای سرکوب شورش آبادیهای منطقه دستبی (در میان ری و همدان) گسیل کرده بود نیز در مأموریتش ناکام ماند، و فرمان‌دهش اموالی در روستاها برای خودش گردآوری کرد و به نزد معاویه گریخت.<sup>۲۷</sup>

ری تا همدان (از جمله منطقه مهم دستبی که مرکز پادگانی عرب و مسلط بر ری و آذربایجان بود) همچنان در زمان علی بیرون از سلطه عرب

۲۵. تاریخ طبری، ۳/ ۱۲۵.

۲۶. فتوح البلدان، ۳۱۴.

۲۷. فتوح البلدان، ۳۱۱.

ماند تا آن که لشکرهای معاویه چند سال بعد آن را دیگر باره گشودند؛ و این را در جای خود خواهیم خواند.

همزمان با خیزشِ ضدِ عربیِ مردم خراسان مردم سیستان نیز در شورشِ سراسریِ ضدِ عربی به پا خاستند و امیر ابن احمر یَشْکُری که کارگزار علی بود را شکست و به درون بیابانها فراری دادند و قرارداد باج‌گزاری پیشین که با عبدالله عامر بسته بودند را نقض کردند. بلاذری نوشته که «مردم زرنج امیر را بیرون کردند و شهرشان را بریستند».<sup>۲۸</sup>

عربهای بیرون شده از کنار شهرها رو به بیابانهای سیستان نهادند و در تجمعاتی مستقر شدند تا با دست‌برد زدن به شهرها و روستاها زندگی‌شان را تأمین کنند. بلاذری در همینجا گزارش دست‌برد زدن اینها به شهرهای زالک و زرنج را به دست داده است. معمولاً دربارهٔ دست‌برد به روستاها به خاطر کم اهمیت بودنشان چیزی ننوشته‌اند زیرا در حد شیخون برای تاراج مال و خواربار برای تأمین خوراک و پوشاکشان بوده است.

نیز می‌خوانیم که علی مردی به نام عبدالرحمان ابن جزء طائی را به سیستان گسیل کرد که در سیستان کشته شد. علی پس از آن عون پسر جَعده ابن هُبیره مخزومی که از عمه‌زادگان خودش بود را برای سرکوب خیزش مردم سیستان گسیل کرد. عون ابن جَعده نیز در سیستان کشته شد. این دو رخدادِ اخیر را در ارتباط با نافرمانیِ خوارجِ عرب از علی در سیستان آورده‌اند تا چندان دربارهٔ پیروزیِ خیزشهای مردمی «مجوسان» قلم‌فرسایی نکرده باشند. سپس علی به عبدالله عباس فرمان فرستاد که یک لشکر چهار هزار مردی را همراه یک مرد کارکشته به سیستان گسیل کند. عبدالله عباس فرمان‌دهی این لشکر را به یکی از بنی‌تمیم بصره به نام ربیع ابن کاس عَنبری سپرد و دو تن دیگر از مردان کارکشتهٔ بصره به نامهای حُصَین

ابن ابی حُرّ عنبری و ثابت ابن ذی جَرّه حِمیری را با او روانه کرد. دربارهٔ این سپاه نوشته‌اند که سیستان را ضبط کردند، و سبایائی گرفتند.<sup>۲۹</sup> رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که آنها در روستاهای سیستان دست به گرفتن غنایم و سبایا زده باشند و نتوانسته باشند که شهرها را بازگیری کنند؛ زیرا سیستان تا پایان خلافت علی از سلطهٔ عرب بیرون بود، و چون معاویه تشکیل خلافت داد و عبدالله عامر را دیگر باره به فرمان‌داری بصره گماشت؛ و او لشکر فرستاد و سیستان را که «مردمش کافر شده بودند» به زیر سلطهٔ عرب برگرداند.<sup>۳۰</sup>

در آذربایجان و همدان و پارس و خوزستان که تراکم سکانی جهادگران شدید بود، ایرانیان کمتر حرکتی در جهت رهایی می‌توانستند از خود نشان دهند؛ به ویژه خوزستان که به بصره چسپیده بود و مردم بصره به مالیاتهای خوزستان نیاز داشتند؛ لذا هر حرکتی خیلی زود توسط جهادگران بصره سرکوب می‌شد. با این حال، در سال ۳۶ هـ مردم خوزستان به پا خاستند و از پرداختنِ باج و خراج خودداری کردند.<sup>۳۱</sup>

مردم پارس نیز به پا خاستند، و مُنذر ابن جارود عبدی که کارگزار علی در پارس بود را شکست داده تاراندند، و او به بصره گریخت. علی پس از او سهل ابن حنیف انصاری را به پارس گسیل کرد. سهل ابن حنیف نیز در برابر شورش پارس شکست یافت و به بصره بازگریخت.<sup>۳۲</sup>

۲۹. فتوح البلدان، ۳۸۲-۳۸۳. أنساب الأشراف، ۳/ ۲۶۴، ۱۳/ ۳۸-۳۹ و ۸۶-۸۷. تاریخ طبری، ۳/ ۶۴۶.

۳۰. فتوح البلدان، ۳۸۴.

۳۱. أنساب الأشراف، ۳/ ۱۷۹. تاریخ طبری، ۳/ ۱۴۲. کتاب الغارات، ۲۳۸.

۳۲. أنساب الأشراف، ۲/ ۳۹۱-۳۹۲. کتاب الغارات، ۳۵۸-۳۵۹. تاریخ طبری،

کرمان نیز به همراه پارس در شورش شد و عربها به درون بیابانها تارانده شدند، و کرمان از قلمرو علی بیرون شد.

علی در سال ۳۹ هجری قمری (پدر عبیدالله زیاد) را به خوزستان و پارس گسیل کرد؛ او خیزش مردم خوزستان و پارس را با تدبیر فروخواهاند. طبری از زبان یکی از همراهان زیاد نوشته که پارس در آتش بود، و زیاد با مردم مدارا و نرمش نمود و برای سران و بزرگان پارس پیامها فرستاد، و پارس را آرام کرد. او درباره کرمان نیز همین شیوه در پیش گرفت سپس به استخر رفت و دژی که در میان فسا و استخر بود را مقرر خویش قرار داد.<sup>۳۳</sup>

منظور آن که زیاد با جمعی از جهادگران به پارس رفت و در دژ مستحکم استخر موضع گرفت و از مقابله با شورش خودداری ورزید و کارها را با تشر و مذاکره به پیش برد. این گونه، خوزستان و پارس تا نیمه سال ۴۰ هجری قمری به عملاً به قلمرو علی برگردانده شد زیرا کارگزار او در دژی از دژهای پارس مستقر بود. ولی مردم پارس از پرداختنِ باج و خراج به زیاد خودداری ورزیدند. زیاد هیچ مالی برای علی نمی فرستاد، و می گفت که مردم در شورش اند و چیزی به او نمی دهند؛ و درست هم می گفت. او در دژ نشسته بود و دست به کاری نمی زد جز مذاکره با سران پارس برای آرام کردن مردم. این وضع تا دو سال پس از روی کار آمدن معاویه ادامه یافت. سپس پارس و کرمان در خلافت معاویه با لشکرکشیهای دیگر باره به قلمرو عرب برگردانده شد.

به هر حال، از میان همه سرزمینهای ایرانی که در زمان عمر و عثمان گشوده شده بود، در زمان علی جز خوزستان و همدان و بخش کوچکی از آذربایجان و بخش کوچکی از پارس، همگی از قلمرو عرب بیرون شدند؛ و در جاهای دیگر ایران خبری از وجود کارگزاران علی به چشم نمی خورد.

لیکن در اثر جنگهای خانگیِ مستمرِ قدرت‌خواهان محلی ایران، و در اثر کشتارها و تخریبهای گسترده که عربها در سالهای فتوحاتشان انجام داده بودند، و در اثر حضور دائمی کابوسِ عرب در همه‌جای کشور، وضع ایران تا این زمان به‌جائی رسیده بود که هیچ سِری در کشور برنه‌آمد تا مردم را دیگر باره گرد آورده یک نیروی مقاومتِ گستردهٔ ملی را تشکیل دهد. لذا خیزشهای ضدِ ستمِ عربی که در سالهای خلافتِ علی در سراسر کشور ما به راه افتاد شورشهای خودجوشِ مردمی بود و به برآمدنِ هیچ قدرت فائقه‌ئی در کشور نه‌انجامید.

در غیاب رهبران کارآمد و سپهسالاران برجسته تلاشهای خودجوشی که توده‌های ایرانی در سالهای ۳۶ تا ۴۰ هـ برای رهایی از این اوضاع دردآور انجام دادند به نتیجهٔ نهایی نرسید؛ عربها همچنان در درون ایران بودند و گرچه در شهرها جایی نداشتند ولی در بیابانهای اطراف شهرها در تجمعاتِ بزرگ می‌زیستند و زندگی‌شان را از راه دست‌برد زدن به آبادیهای کم‌توان می‌گذراندند و در انتظار بازگشایی زمینهای ازدست‌رفته بودند. در نتیجه، در زمان خلافت علی نیز، گرچه بیشترین سِرمینهای درونی ایران از سلطهٔ خلیفه بیرون بود ولی قبایل عرب در سراسر ایران پراکنده بودند و ایجاد نامنی می‌کردند و کابوس عرب در همه‌جا حضور داشت. سپس معاویه همین که کار خلافتش را به‌سامان کرد برای بازگشایی سِرمینهای ازدست‌رفتهٔ درون ایران و گسترش قلمرو خلافت در سِرمینهای تا کنون گشوده‌نشده بود دست‌به‌کار شد؛ و این از سال ۴۲-۴۳ به‌بعد بود که پارس و کرمان و سیستان و خراسانِ غربی و ری در خلال چند سال از نو گشوده شد. سپس تا یک‌سره کردنِ کار فتوحات در سِرمینهای نیمهٔ شرقیِ خراسان و نیز سغد و خوارزم و گرگان پنج دههٔ دیگر جهادِ پی‌گیر عربها در ایران دنبال می‌شد و توده‌های مردمی در این سِرمینها همچنان در

برابر عربها مقاومت می‌کردند تا از حیثیت تاریخی و هویت قومی خودشان نگهبانی کنند. بخشهایی از شمال و شرق ایران زمین نیز در تمام دوران اموی و سپس سده نخست خلافت عباسی همچنان دین و هویت قومی خویش را پاس‌داری و در پشت سر شاهکان محلی خویش در برابر لشکرهای جهادگران اسلام مقاومت‌های پی‌گیر جانانه ورزیدند و استقلال و حیثیتشان را حفظ کردند. اینها موضوع سخنان در بخش دوم این دفتر است.

کسانی از پارسی‌نگاران که اخیراً در نوشته‌هایشان ادعا می‌کنند که ایرانیان از عدالت علی‌خشنود بودند و به‌او علاقه یافته بودند، سخنان بی‌پایه و از روی تعصب مذهبی و ناشی از ناآگاهی از رخدادهای تاریخی این سالها است.

\* \* \*

کسی که اهل تاریخ است در شگفت می‌شود از آن پارسی‌نگارانی که تاریخ می‌نویسند و مدعی می‌شوند که ایرانیان به‌سبب ستم ساسانیان از دین و دولت ایرانی دل‌زده شده بودند و در طلب برابری و برادری به‌اسلام پیوستند. آیا اینها نمی‌دانند که حتی عراقیه‌ها و خوزیه‌ها که مسیحی و غیر ایرانی بودند نیز گرچه فتوای کشیشانشان مبنی بر کافر بودن مزدایسنان ایرانی و حرام بودن اطاعت از دولت «مجوس» را داشتند، گزارشی که در جائی مردم شهر یا روستائی داوطلبانه تسلیم عرب شده باشند در دست نیست، جز دو مورد انفرادی و نه جمعی در عراق در آغاز و پیش از جنگ قادسیه در دو-سه‌تا از روستاهای کناره فرات که پیش از این به‌آن اشاره رفت. مسیحیان نیز همین‌که رفتار عربها را دیدند از عرب بیزار شدند، و از زمان رخداد قادسیه به‌بعد گزارشی از تسلیم داوطلبانه مردم یکی از شهرها یا روستاها در عراق و خوزستان نه‌آمده است. در جای خود دیدیم که وقتی

عربها در راه لشکرکشی به تیسپون بودند صد هزار روستایی عراقی را به اسارت گرفتند، سپس عمر به آنها نوشت که اینها را آزاد کنید تا برایتان روی زمینها کار کنند.

من به کسانی که ادعا می‌کنند ایرانیان یا عراقیها یا خوزیها داوطلبانه تسلیم عرب شدند می‌گویم که بیائید و یک گزارش از فتوحات اولیه عربان در ایران بیاورید که نشان دهد مردمی در جایی (در سالهای ۱۶ تا پایان ۳۳ هـ که تا اینجا درباره فتوحات عرب سخن گفتیم) بدون پایداری جانانه و شکست نهایی تسلیم عربان شده باشند. نیست چنین گزارشی در نوشته‌های مورخان تاریخ فتوحات عربی. آنچه هست سخن از آشفستگی اوضاع داخلی ایران و پیشروی قهارانه عربها و کشتارها و غارتها و سبی کردنها و تخریبها و تاراجها است. همه جا سخن از کشتار انسانها است (يَقْتُلُونَهُمْ قَتْلًا ذَرْعًا/ آنها را به سختی کشتار می‌کردند). در گزارشی از کشتارهای اولیه مردم شهرهای عراق، بلاذری نوشته که جریر ابن عبدالله بَجَلِي چون بر خانقین دست یافت «بقایائی از عجمها در شهر مانده بودند و همه را کشت». ۳۴

«همه را کشت» که در گزارشهای بسیاری می‌خوانیم به این گونه بوده که فرمانده جهادگران ابتدا از مردم می‌خواسته که خودشان را تسلیم کنند؛ آنگاه آنها را در جایی گرد می‌آورده و هر کدام را به یک جهادگر می‌سپرده تا دست و پایش را ببندد سپس فرمان کشتار می‌داده است. در چنین مواردی اسیران را با نیزه و شمشیر می‌زدند و نیمه‌جان رها می‌کردند؛ و خوش بخت کسی بود که زخم کاری تر خورده بود و زودتر جان می‌داد.

آنها کشتار مردم و به غنیمت گرفتن داراییها و سبی کردن زن و فرزندان مردم را دهش خدایی می‌شمردند و پس از کشتار و تاراج و سبی می‌گفتند:

«امروز روزی است که اسلام را الله فرادست کرده و کفر و اهل کفر را فرودست و ذلیل ساخته است».<sup>۳۵</sup> پیشترها وحی به مؤمنان فرموده بود که کافران باید از شما نهایتِ خشونت و درشتی ببینند: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً.<sup>۳۶</sup> با چنین بینشی بود که جهادگران هر چه بر سر مغلوبین درمی آوردند باز هم کم می پنداشتند، و دلشان می خواست که باز هم بیشتر بیازارند و بیشتر شدتِ عمل به خرج بدهند تا الله را بیشتر خشنود سازند. و همین سبب شده بود که توده های مغلوب شده در هر کدام از شهرها و روستاهای ایران، به رغم اندک بودنِ توانشان از جان خویش مایه بگذارند و بارها بارها بر ضد عرب بشورند.

سالها پس از فتوحاتِ اولیه و در زمان ناامیدی کامل از تشکیل دوبارهٔ یک دولت ایرانی بود که در جاهائی تک و توک کسانی نیمه برده شده با توجه به اینکه ایران از دست عربان رهایی نخواهد یافت، برای آن که شاید از حالت نیمه بردگی و زندگی پرذلتِ هراس بار بیرون آیند مسلمان شدند. اما چنین گزارشهایی ارتباط به دهه هایی ندارد که عربها پیوسته در حال پیش روی و تخریب و کشتار بودند، و رفتار و کردار آنها را ایرانیان از نزدیک با گوشت و خونشان تجربه می کردند، و می دیدند که اینها حتی به کاروان شادیِ عروسی رحم نمی کنند، بل که به آن شیخون می زنند و عروس و همهٔ زنان و دختران موکب را به غارت می برند،<sup>۳۷</sup> تا به عنوان کنیز نگاه دارند و از آنها کام بگیرند، یا همراه گوسفند و شتر به فروش برسانند.

ضمن سخن از جنگ قادسیه خواندیم که نمایندگان عمر به بزرگان

۳۵. بنگر: تاریخ طبری، ۲/۶۰۲.

۳۶. سورهٔ توبه ۹، آیهٔ ۱۲۳.

۳۷. تاریخ طبری، ۲/۳۸۸.

ایران می‌گفتند که ما را الله فرستاده است تا مردم را از بندگی انسانها رهایی داده به بندگی الله درآوریم و به آنها آزادی و عزت ببخشیم. آزادی و عزتی که آنها برای مردم عراق و ایران به‌ارمغان آورده بودند را تا اینجا دیدیم. پس از این نیز نمونه‌های دیگرش را خواهیم دید. آزادی و عزتی که عربها از آن سخن می‌گفتند باج‌گزاریِ ایرانیان به عرب بود.

اگر بدانیم که از جمعیت تقریباً دو و نیم میلیونی عراقِ ساسانی یکی دو دهه پس از فتوحات اسلامی چیزی کمتر از یک میلیون مانده بودند که عمدتاً روستایی و کشاورز و نیمه‌بردهٔ عرب بودند؛ و از شهرهای شکوه‌مند عراقِ ساسانی پس از فتوحات اسلامی چیزی جز ویرانه‌هایی بر جا نمانده بود که آن نیز عموماً جایگاه قبایل عرب و خوابگاه شتران بود، آنگاه خواهیم دانست که «فتح اسلامی» چه «نعمت بزرگ» و چه عزت و آزادی‌ئی برای ایران ساسانی ارمغان آورده بوده است. در خوزستان نیز همین وضعیت پیش آمد، و از جمعیت بومی نیمهٔ غربی خوزستان که قوم دیرینهٔ خوزی بودند (قومی که تاریخ‌نگارانِ غربی «عیلامی» نامند)، چند دهه پس از فتوحات اسلامی جماعات کوچکی در بصره یا روستاهای دورافتادهٔ خوزستان بازمانده بودند.

چون که ایرانیان «مجوس» بودند، عربان به خودشان حق می‌دادند که هر کاری را بر سر آنها درآورند؛ مالشان را بگیرند، زن و بچه‌های آنها را سبی و برده کنند، و هر چه که دلشان بخواهد از آنها بکشند. این که در مواردی می‌بینیم که عمر به فرمانده عربان در برخی از نواحی فرمان می‌فرستد که مردم اسیرشده را رها بگذارند تا روی زمینها کار کنند مواردی است که به اسیر کردن دسته‌جمعی روستائیان یک منطقه مربوط است، و چون که زمینهای اینها مصادره شده بوده لازم بوده که در روستاها رها شوند تا کشاورزی کنند و مالیات به عربان بپردازند (منبع درآمد باشند)؛ وگرنه

سبی کردن زن و بچه‌ها در هنگام گرفتن شهر و روستا یک امر عادی بوده که همواره تکرار می‌شده و همین که یک شهر یا آبادی‌ئی گشوده می‌شده عربها بهترین زنان و دختران را از خانه‌ها بیرون کشیده در میان خودشان تقسیم می‌کرده‌اند تا برای خودشان به میان قبایلشان ببرند و از آنها کام بستانند. تصور این که این بیرون کشیده شدگان از دامن پرمهر پدران و مادرانشان در چادرهای جهادگران بیابانی‌ئی که هنوز رخت پوشیدن و تن شستن را نه آموخته بودند چه زجری کشیده و چه رنجها دیده‌اند چندان مشکل نیست.

چنان که تا اینجا خواندیم، مردم شهرها و روستاها بارها مورد حمله قرار گرفتند و بارها مورد دست‌برد و تاراج واقع شدند، ولی باز هم مقاومت می‌کردند و می‌کوشیدند که از حیثیت تاریخی‌شان دفاع کنند؛ و «پیمان را می‌شکستند» یعنی قراردادی که بر آنها تحمیل شده بود را نقض می‌کردند، و «کافر می‌شدند» یعنی آمادهٔ پیکار رهایی‌بخش با مسلمان می‌شدند. علت اصلی این پیمان شکستن‌ها و کافر شدن‌های مکرر تلاش توده‌های مردمی در شهرها و روستاها برای حفظ هویت تاریخی بوده است. برغم آن که سران کشور در این سالها در سرزمین‌هایی که به دست عرب افتاده بود به کشتن رفته یا به نقاط دور از دست‌رس عرب گریخته آواره شده بودند، کسی که در برابر عربان پیکار می‌کرد توده‌های مردم به همراه کلانتران مردمی بودند؛ و اینها همان مردمی بودند که - به ادعای بی‌اساس و نابخردانهٔ برخی از تاریخ‌نگاران ما - داوطلبانه دین خودشان را رها کرده به اسلام درآمده و حاکمیت عرب را پذیرفته بودند! ولی چه شده بوده که مردمی که به نوشتهٔ اینها داوطلبانه تسلیم عرب شده و دین و آیین او را به جای دین و آیین خودشان پذیرفته بوده‌اند، برای سالهای متمادی سرسختانه پایداری می‌کرده‌اند و اینهمه «غدر» یعنی پیمان‌شکنی می‌کرده

و «کفر» می‌ورزیده‌اند (با اسلام دشمنی می‌کرده‌اند) تا دین و هویت خود را از دست بُرد عرب نگاه دارند؟

ایرانیان می‌دیدند که عربها موجودی‌اند که رسمشان کشتار و سبی کردن و تاراج اموال و تخریب شهرها و روستاها و منهدم کردن تمدن است؛ آنها می‌دیدند که عربها آمده‌اند تا همه‌جا را تبدیل به برهوتِ تمدنی کنند؛ لذا از عرب و هرچه به عرب تعلق داشت در هراس و وحشت می‌شدند، و به‌رغم از هم پاشیده بودنِ اوضاع کشور و نداشتنِ نیروی دفاعیِ کافی، برای حفظ هویت و هستیِ تمدنی‌شان جان‌فشانی می‌کردند.

این نگرشِ ذهنی‌ئی که نسبت به «عرب» در خونِ هرکه ذاتش ایرانی است تا امروز مانده است انباشته‌های ژنتیکِ بازمانده از همان دهه‌ها است که در ژرفای ناآگاهِ ایرانیان ریشه دوانده و نسل به نسل تا امروز رسیده است.

تاریخ‌نگارانِ تاریخ‌نخواندهٔ ما که خدماتِ اسلام به ایرانیان را به پارسی برای بچه‌های ما می‌نویسند از عدالت و انسانیت و رحمتی که عربها برای ایرانیان آوردند داد سخن می‌دهند و استدلال می‌کنند که ایرانیان برای پذیرش عربها آمادگی داشتند و گرنه چند ده هزار عربِ آمده از بیابان و بی‌جنگ‌افزارِ پیشرفته با چه توان و امکاناتی ارتشِ به‌آن عظمت را در هم شکستند و ایرانِ به‌آن پهناوری را در خلال ده سال گرفتند؟! آنها همواره می‌کوشند به بچه‌های ما تلقین کنند که کشور ایران را عربها در خلال کمتر از ده سال گرفتند و ایرانیان را مسلمان کردند؛ و این از آن‌رو بود که ایرانیان آمادهٔ مسلمان شدن بودند؛ زیرا دینِ گبرکانِ دینِ ستم و اجحاف و پلشتی و بدکاری بود و ایرانیان از آن دین بیزار شده و به ستوه آمده بودند. آنها استدلالهای بسیار آورده‌اند که عربها نه شهری را خراب کردند، نه مردمی را کشتار کردند، نه کشت‌زارهائی را به‌آتش کشیدند، نه مرمی را اسیر و

برده کردند، و نه زن و بچه‌های مردم را از خانه‌ها بیرون کشیده برای خودشان بردند. آنها استدلال می‌کنند که همه اینها دروغ است و بهتان به اسلام است؛ زیرا اسلام دین رحمت و رأفت و عدالت و مساوات و برادری است، وَلَا فَرْقَ لِعَرَبِيٍّ عَلَيَّ عَجْمِي وَلَا لَأَسْوَدَ عَلَيَّ أَيْضًا إِلَّا بِالتَّقْوَى. پس عرب نه زور می‌گفت نه ستم می‌کرد و نه مردمی را زیر فشار می‌نهاد و آزار می‌داد و نه مال و ملک مردم را مصادره می‌کرد. او آمده بود تا ایرانیان را با عدالت و انسانیت آشنا سازد.

دربارهٔ انهدام تأسیسات تمدنی و تخریب زمینهای کشاورزی در این سالها و سالهای بعد، کافی است که نوشتهٔ ابن خلدون - جامعه‌شناس و تاریخ‌نگار عرب‌زبان - را بخوانیم:

عربها وقتی بر سرزمینهای دست یابند آن سرزمینها با شتاب روبه‌ویرانی می‌رود؛ زیرا عربها ذاتاً خوی وحشی‌گری دارند و این خو در آنها ریشه‌دار است و تبدیل به خلیقات و رفتارهای جمعی‌شان شده است... و این به‌آن سبب است که آنها اهل یک‌جانشینی نیستند بل که در نقل و انتقال برای دستیابی به غنائم‌اند، و این امر با آبادسازی منافات دارد، زیرا آبادسازی لازمه‌اش یک‌جانشینی است. به‌عنوان مثال، سنگ در نظر آنها ابزاری برای ساختن کانون آتش است تا دیگ بر رویش بگذارند؛ از این‌رو سنگ دیوار خانه را برمی‌کنند تا کانون آتش بسازند؛ یا کاربرد تیر چوبین به‌نظر آنها برای ستون خیمه است، و از این‌رو سقف خانه را خراب می‌کنند تا تیرش را برداشته تیرک چادر کنند... این حالت عمومی عرب است. عرب طبعاً گرایش به تراج‌گری دارد و می‌خواهد که آنچه در دست دیگران است را از آنها بگیرد؛ زیرا روزیش را توسط نیزه‌اش به‌دست می‌آورد. عرب در گرفتن اموال دیگران هیچ حد و مرزی برای خودش نمی‌شناسد، و

همین که چشمش به مال و متاعی افتاد تاراج می‌کند... آنها ساخته‌های اهل حرفه و صنعت را به‌زور می‌گیرند و برای این ساخته‌ها بهائی قائل نیستند و پاداش و نرخی نمی‌شناسند. و چنان‌که می‌دانیم هدف از صنایع و پیشه‌ها کسب مال است؛ و اگر قرار باشد که هرچه ساخته شود بی‌مزد و بها برود دیگر تشویقی برای صنعت‌گر باقی نمی‌ماند و دست‌ها از ساختن بازمی‌مانند و صنعت از بین می‌رود. همچنین آنها عنایتی به بازداري مردم از فساد و جلوگیری از بعضی به‌وسیلهٔ بعضی دیگر ندارند؛ بل که همهٔ هدفشان آنست که اموال مردم را به‌زور یا بهانه از دستشان بیرون بکشند؛ و وقتی این هدف برایشان تحقق یابد از پرداختن به اصلاح امور مردم و اندیشه دربارهٔ مصالح و منافع آنها خودداری می‌کنند و کسانی که فساد می‌کنند را از فسادکاری باز نمی‌دارند. اگر کیف‌رهای هم وضع کنند برای آن است که مال از دست دیگران بیرون بکشند. طبیعت آنها چنین است...

بنگر به سرزمین‌هایی که توسط آنها تسخیر شد چه‌گونه تمدن در آنها فروپاشید و مردم در آنها تهی‌دست شدند و زمین‌های آنجاها وضعیت اصلی‌اش را از دست داد!... در عراق همهٔ آن ساخته‌های تمدنی که ایرانیان بنا کرده بودند نابود شد.<sup>۳۸</sup>

برخی از تاریخ‌نگاران ما که به‌پارسی می‌نویسند ادعا می‌کنند که عربها با مراکز تمدنی و میراث فرهنگی و فکری اقوام مغلوب کاری نداشته‌اند؛ و نابودگری مراکز فرهنگی ایران که کتاب‌سوزان نامیده شده است یک داستان جعلی است.

در پاسخ به اینها نیز نوشتهٔ ابن خلدون را می‌آورم که بر سرِ دقتش در نقل مطالب تاریخی جدال نمی‌توان کرد:



کتابهای تاریخی شده و برای ما بازمانده است همان گزارشها و یادداشتها و نوشته‌هایی است که خودِ عربها برجا نهاده بوده‌اند. داستانهایی که در این گزارشها آمده و بازخوانی‌شان نوعی جنایتِ عظیم ضدبشری را برای ما تداعی می‌کند همانها است که جهادگران در آن‌زمان با بازگویی‌شان لذت می‌برده‌اند. عرب وقتی می‌دیده که ایرانیان زن و بچه‌هاشان را در چاه می‌اندازند تا کشته شوند که دست عرب به آنها نرسد، مباحثات می‌کرده که چه قدرتی دارد که کافران این‌گونه از او می‌هراسند؟! و لذت می‌برده که می‌دیده «رُعب» از اسلام تا چه اندازه بر کافران اثر نهاده است. عرب هرچه کافران را بیشتر در مذلت می‌دیده بیشتر لذت می‌برده است.

اگر گوشه‌ئی از گزارش این فتوحات را یک ایرانی در آن زمانها بنا بر دیده‌هایش در یکی از شهرها یا روستاها به‌رشتهٔ تحریر درآورده برای ما برجا نهاده بود، آن‌گاه ما به حجم عظیم فاجعه پی می‌بردیم؛ هرچند که با همین اندازه از گزارشها که خودِ عربها برای ما برجا نهاده‌اند نیز تصویری از آن‌چه از دستِ آنها بر ایرانیان می‌رفته است را برای ما ممکن می‌سازد. به‌آتش کشیدنِ مزارع و کشتزارها برای هراساندنِ مردم از مردن در قحطی و در نتیجه دست از مقاومت کشیدن، از شیوه‌های معمولی جهادگران در پیکارشان با ایرانیان بود که معمولاً سبب قحطی و تلف شدنِ مردم می‌شد و گاه وبا نیز به‌دنبال می‌آورد. برهنه کردن زنانِ بزرگان و برهنه دواندنِ آنها در میان جمعیت برای ایجاد احساس ذلت در میان کافرانِ دشمنِ الله نیز از شیوه‌هایی بوده که از دیرباز در عربستان انجام می‌دادند،<sup>۴۲</sup> و اکنون در جهاد با ایرانیان به‌کار می‌برند.

جهادگران در دهه‌های نخستین جهادشان در ایران ارمغانی جز ویرانی و تباهی و درد و رنج برای ایرانیان نه‌آوردند. داراییهای ایرانیانی

۴۲. بنگر: انساب الأشراف، ۱۳/۳۳۶-۳۳۷.

که زنده مانده بودند به‌عنوان گوناگون از دستشان گرفته می‌شد، و ایرانیان هر روز بی‌نوا تر می‌شدند، و فرزندان‌شان هر گاه و بی‌گاه به‌بهبانه‌های مختلف به‌بردگی درمی‌آمدند؛ دوشیزگان و بانوان به‌زور و اجبار از دامن مادران و آغوش شوهران بیرون کشیده شده به‌بازار کام‌رانی عرب تبدیل می‌شدند؛ نوجوانان به‌غلامی عرب درآورده می‌شدند. موقوفه‌های آتش‌کده‌ها که حوزه‌های دینی ایران بود به سود مدینه مصادره می‌شد.<sup>۴۳</sup> تحصیل‌کردگان و روشنفکران و اندیشمندان تصفیه شدند، کتابها و میراث مکتوب فرهنگی سوزانده شد، بناهای باشکوه ویران گردید، پرديسهای افسانه‌یی به‌چراگاه شتران تبدیل شد و درختان زیبایش علفِ شتران گردید، منابع آبیاری و زمینهای کشاورزی منهدم شد، و ایرانیان در زیر سخت‌ترین فشارهای اقتصادی و دینی و سیاه‌ترین اختناق فکری قرار گرفتند. این بود آن‌چه فتوحات عرب برای ایرانیان آورد؛ و این بود عدالت و رأفت و رحمتی که به‌ادعای برخی از تاریخ‌نگاران ما عربها برای ایرانیان آوردند.

عربها شکوه و شوکت و استقلال و سروری و عزت و آزادگی و رفاه و آبادانی و امنیت و آرامش و آسایش را از ایرانیان گرفتند، کرامت انسانی را به‌خشن‌ترین شیوهٔ ممکن و زشت‌ترین شکل قابل تصور لگدمال کردند، و ناامنی و دلهره و هراس را برای ایرانیان به‌ارمغان آوردند.

جهدگران بزرگ و کوچک عرب از سران قبایل تا مردان معمولی که به عراق و ایران سرازیر شده بودند تا در راه گسترش دین الله جهاد کنند، همواره دستشان بر شمشیر و توجه ذهنشان بر شکم و زیر شکم، در گروههای چندین هزاری به‌این سو و آن سو می‌رفتند. آنها حتی اگر در جهاد کشته می‌شدند نیز در دقایقی که جان می‌کنند همهٔ توجه ذهنشان به‌شکم و زیر شکم بود که اکنون که به «آن دنیا» منتقل می‌شوند و به‌خاطر این همه جهاد

که کرده‌اند الله از آنها خشنود است این شکم و این زیر شکم را الله تا چه اندازه خشنود خواهد کرد. مگر نه این بود که همه نعمتهائی که در بهشت به آنها وعده داده شده بود فقط به شکم و زیر شکم اختصاص داشت؟! و مگر نهایت کمالات انسانی که در آیات قرآن برای مرد مؤمن در نظر گرفته شده بود بیش از آن بود که در بهشت هرچه دلش بخواهد تواند خورد و تواند نوشید، و هرچه دلش بخواهد دخترک برای کام‌گیری در اختیار خواهد داشت؟! و مگر اوصافی که برای زندگی در بهشت در آیات قرآن آمده بود در سایه سار درختان باغ و بر بالشت و بستر و تخت و در رختهای زیبای عربی در بهشت و میوه و گوشت بریان و باده‌های مردافکن و دخترکان زیباروی رام و همیشه آماده کام‌دهی خلاصه نمی‌شد؟ و چیزی که افزون بر اینها بود «رضوان من الله» بود، یعنی خشنودی الله از جهادگران راه خودش، که باعث افزون گشتن هرچه بیشتر این چیزها در بهشت برای مرد مؤمن می‌شد.

جهادگران عرب از بیابانهای بی‌روزی عربستان برکنده شده بودند و شمشیرشان را بر گردن‌هایشان نهاده بودند تا با مصادره کردن اندوخته‌ها و زنان و دختران مردمی که مغلوبشان می‌شدند در همین دنیا نیز آن‌گونه زندگی بهشتی برای خودشان بسازند. و برای ساختن این زندگانی برای خودشان چنان بی‌رحمانه به جان دست‌آوردهای تمدنی و به‌جان امنیت و آرامش مردم عراق و ایران افتادند که هرکس گزارشهای فتوحاتشان را از کتابهای اساسی عربی نخوانده باشد وقتی بشنود باور نخواهد کرد که یک انسانی بار رسالتی را بر دوش خویش نهاده است که او را تا آن اندازه از انسانیت تهی کرده است.

چنان‌که تا اینجا دیدیم، جنگهای عربهای جهادگر نه با حامیان نظامهای سیاسی بل که با مردم شهرها و روستاهای مسالمت‌جو بود که هیچ

جنگی با عرب نداشتند حتی عرب را نمی‌شناختند. درست است که آنها در آغاز فتوحاتشان در قادسیه و نهاوند و سپس در پارس با نیروهای دولتی ایران روبه‌رو شدند، ولی حقیقت غیر قابل انکار نیز آن است که دولت ایران هیچ‌گاه به‌عربها اعلان جنگ نداده بود، بل که عربها برای آن که به‌خیرات عراق و ایران دست یابند مرزهای کشور ساسانی را مورد دست‌برد و حمله قرار داده بودند. همه جنگ‌هاشان در سالهای ۲۰ تا ۳۳ که در صفحات گذشته درباره‌شان سخن رفت نیز نه با سپاهیان ساسانی بل که با مردم بی‌دفاع مانده و مسالمت‌جوی شهرها و روستاهای ایران بود.

نیز، چنان‌که تا اینجا دیدیم، جهاد مسلمانان هیچ رسالت تبلیغی‌ئی برای معرفی کردن دین خودشان (اسلام) به مردم عراق و ایران به‌همراه نداشت، بل که تنها هدف آشکاری که همه جهادگران در این سالها پی‌گیری می‌کردند تاراج‌گری بود. کشتارهای گسترده و ویران‌گری تنها نتیجه جهادشان در ایران بود؛ و دیدیم که چندین شهر بزرگ در عراق و ایران را تبدیل به‌ویرانه کردند. عملی که برای ایرانیان بیش از تاراجها و ویرانیها و کشتارها زجرآور بود آن بود که جهادگران وقتی به‌درون شهر یا روستائی می‌ریختند، ضمن آن که هرچه می‌توانستند داراییهای موجود در خانه‌ها و بازارها را تاراج می‌کردند زنان جوان و دخترکان را از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند و با خودشان می‌بردند تا کنیز و ابزار شهوت‌رانی خویش کنند.

\* \* \*

در اینجا شایسته است به یک موضوع درخور توجهی نیز اشاره کنم که ندیده‌ام در کتابها به‌آن پرداخته شده باشد؛ و آن این‌که «خدا» اکنون در زبان پارسی به‌آفریدگار و پروردگار و مدبر امور هستی گفته می‌شود. ولی این واژه در فرهنگ ایرانی معنای دیگری داشته، و معادل «حاکم» و «سلطان» بوده و فقط برای حکومت‌گران زمینی (انسانها) به‌کار می‌رفته و

ارتباطی با آسمان نداشته است. «خدا» در فرهنگ ایرانی انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند.

آن ذات مقدس آسمانی که اکنون ما خدا می‌نامیم، در زبان ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. هورامزدا «بَغ» بود، اناهیتا «بَغ» بود، میترا «بَغ» بود؛ ولی به هیچ‌کدام از اینها خدا گفته نمی‌شد. واژه «خدا» به انسان اختصاص داشت. ایرانیان به حاکم روستا، حاکم شهر، حاکم کشور (یعنی شاه)، و نیز حاکم همه حاکمان که شاهنشاه بود «خدا» می‌گفتند، و جمعیشان «خدایان» بود. از این رو تاریخ مکتوب شاهان نامش خدای‌نامه (کتاب خدایان) بود.<sup>(\*)</sup> از «خدا» به این تعبیر، برای ما «گت‌خدا» (حاکم خانه) و «دهخدا» (حاکم روستا) و «خداوند» و «خداوندگار» مانده است. دو واژه اخیر در پارسی نوین به علت استعمال غلط در معنایی جز معنای خودشان مفهوم اصلی را از دست داده و معادل واژه خدا شده‌اند.

ایرانیان وقتی نام الله را نخستین بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارت خانه‌اش می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌راند و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و

---

(\*) «خداوند» در زبان ایرانی معادل «رعیت» در زبان عربی است؛ یعنی «وابسته به خدا» (وابسته به حاکم). «خدا»: حاکم؛ سلطان؛ «خدایان»: حاکمان؛ سلاطین؛ «خداوند»: رعیت؛ «خداوندان»: رعایا. «خداوندگار» نیز معادل «حاکمیت» و «سلطنت» است، یعنی حکومت و سلطنت کردن بر رعایا؛ و «خداوندگاری» به معنای «حکومت‌گری» است. ولی همه این واژگان اصیل و معنی‌دار، در زبان فارسی نوین که مالا مال از غلطهای جاافتاده است، از معنای حقیقی خودشان دور کرده شده‌اند و به مفاهیمی که اکنون می‌شناسیم به‌کار برده می‌شوند.

شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد تا برایش جهان‌گیری کنند و عربها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یاورى شان می‌دهد و پیروز شان می‌کند و به آنها پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به همه حاکمان و سلاطین زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراوده با عربها و آشنایی با زبان و دین آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی چون که که او را خدا نامیده بودند خدا به مفهومی که برای ما برجا مانده است نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزین «بغ» شد، و بغ با گذشت زمان و در طی یکی دو سده از فرهنگ دینی و حتی زبان عمومی ایرانیان به‌کنار رفت.

\* \* \*

شکست ارتش از هم‌پاشیده یزدگرد سوم در نبرد قادسیه و پی آمدهای فاجعه بارش برآیند طبیعی کودتای خون‌بار اقتدارگرایان برضد خسرو پرویز و نابودگری او در سال ششم هجری، و ستیز قدرت و کودتاهای پیاپی بعدی بود. به عبارت دیگر، آنچه که در قادسیه و نبردهای بعدی بر سر ایران و ایرانیان آمد برآیند طبیعی تلاشهای همدستانه فقیهان و زمین‌سالاران برای نابودگری اصلاحاتی بود که از زمان قباد آغاز و تا پایان دوران خسرو پرویز دنبال شده بود و امتیازات دیرینه فقیهان و زمین‌سالاران را به نفع پیشرفت کشور و بهبود اوضاع از آنها گرفته بود و همچنان می‌گرفت. آنان که خسرو پرویز را از میان برداشته و کشور را وارد دوران جنگ داخلی کرده توان کشور را به تحلیل برده بودند همه زمینه‌ها را برای فروپاشی هستی تاریخی ایران فراهم آورده بودند. رستم فرخ‌زاد در روزهای قادسیه - به مناسبتی - به یکی از مشاورانش گفته بود «همان دم که شیر مُرد بیشه به دست روباه

افتاد». ۴۴ یعنی با کشته شدن خسرو پرویز به دست کوتاگران دوران فروپاشی کشور آغاز شد. این بلایی بود که اقتدارگرایان مرتجع ایران از فقیهان و سپاهیان به امید برچیدن نظامی که در آستانه دوران بورژوایی بود و بازگرداندن کشور به دوران زمین‌سالاری ماقبل قباد و مزدک بر سر میهن و ملت آورده بودند. رستم فرخزاد نیز یکی از اطراف این بازی تباه‌کننده بود. خود وی نیز کودتاگر بود که اگر خواسته بود می‌توانست با آزرمی دخت و سپهداران حامیش همکاری کرده دولت را تقویت کند و با نزدیک شدن به رقیبانش وحدت سیاسی را در کشور برقرار سازد؛ ولی این کار را نکرد و دست به کودتای خونین زد تا شاه دست‌نشانده خودش را بر کرسی بنشانند و خودش بر کشور حکومت کند؛ آن‌هم شاهی - که به گفته خود او - نه شیر بل که شغال بود. فرخ‌هرمز پدر رستم نیز به مانند خود او از اقتدارگرایانی بود که در تلاش کسب سلطه برتر در تضعیف دربار و ارتش ایران سهیم شده و جانش در این راه رفته بود.

نهضتی که مزدک پیشترها در کشور به راه افکنده بود می‌توانست که استوارترین دولت مورد حمایت اکثریت قاطع توده‌های ایرانی را پایه‌گذاری کند، به اساسی‌ترین آرمانهای بشری تحقق بخشد، و کشور را به‌الگوی مطلوب ملت‌های جهان تبدیل کند. ولی نهضت او، هم امتیازهای مدعیان تولیت دین را مورد تهدید قرار می‌داد و هم مملکت وسیع زمین‌سالاران زورمند و مسلط را به نفع توده‌های مردم کشور هدف بازتوزیع قرار داده بود. در نتیجه جفت همیشه متحد تاریخ که هر تباهی و فسادى در هر زمانی به دست آنها بر جامعه فرود آمده است دست به هم دادند و طی یک رویارویی صبورانه توانستند جریان مترقی‌به‌دینی را نابود کنند، و کشور را از روشن‌اندیش‌ترین عناصر اجتماعی محروم سازند. گرچه

آنوش‌روان و هرمز و خسرو پرویز کم و بیش برنامه‌هایی که مزدک آغاز کرده بود را با احتیاط و آهستگی دنبال کردند؛ اما اتحاد فقیهان و زمین‌سالاران با از میان برداشتن هرمز و سپس خسرو پرویز به‌نهیضت گام‌به‌گامی که کشور را در آستانهٔ مرحلهٔ بورژوازی قرار داده بود پایان بخشیدند؛ و کردند با کشور آن‌چه کردند؛ و کشور و ملت را پس از آن وارد منازعات داخلی درازمدت کرده به پرت‌گاه هلاکت نزدیک ساختند، تا جائی که جماعات بیابانی آمدند و در صدد دست‌یازی به ملک کوروش و داریوش و اردشیر و شاپور و آنوش‌روان، و در صدد برده کردن و به بندگی کشاندن ایرانیان افتادند که تا جهان بود به‌آزادگی شهره بودند و تا جهان بود آنان نیز آزاده زیسته بودند، و یازده سدهٔ متمادی با خرد و تدبیر و با اهداف بزرگ انسانی بر جهان متمدن حکم رانده بودند و جهان را با سیاست‌های حکیمانهٔ خویش ساخته بودند. این جماعات «برهنه سپهد برهنه سپاه»، بی‌هیچ پیشینهٔ تمدنی و بی‌هیچ سهمی در تمدن و فرهنگ خاورمیانه، با آیینی که از آن شیوهٔ زیستی در بیابانهای خشک و بی‌روزی و خشن و خشونت‌پرور عربستان برخاسته بود، در لشکرهای جراری همچون مور و ملخ، از پرت‌افتاده‌ترین حاشیه‌های تمدن بشری آمدند، و این قوم نجیب را بردهٔ خویش کردند و ثروتهای معنوی و مادی‌ئی که این قوم در خلال سده‌ها تلاش پی‌گیرش اندوخته بود را به‌تاراج دادند، گذشتهٔ پرشکوه ایران را با انگ «دوران جاهلیت» (دوران بی‌خردی و بی‌دانشی) نفی کردند؛ آن‌چه تمدن و فرهنگ و دست‌آوردهای بشر سازنده در ایران بود را نابود کردند، و تمدن بسیار پیشرفتهٔ ایرانی را بیش از دوازده سده به‌عقب پرتاب کردند و به‌دوران پیش از تشکیل پادشاهی «ماد» برگرداندند.

در آن روزگار که منزلت زن در ایران چندان بود که زن از نظر منزلت اجتماعی به آستانهٔ استقلال رسیده در بسیاری از حقوقش با مرد برابری

یافته بود تا جائی که زن در ایران شاه و حاکم و کلانتر می‌شد، و در همان زمان دو بانو (یکی پوران‌دخت و دیگری آزرمی‌دخت) در ایران در پی هم شاه شده بودند، و بانوانی در جاهائی - حتی در مناطق روستایی - حاکمیت داشتند (مثالش را بانو کمان‌دار گشن‌آسپ پیش از این دیدیم) مجاهدانِ مسلمانِ شترسوار و نعلین‌پوش که نمی‌دانستند جامهٔ دوخته را چه‌گونه می‌شود پوشید، و تفاوت نمک و کافور را تشخیص نمی‌دادند، و فکر می‌کردند که سیم سپید از زرِ سرخ بهتر و ارج‌مندتر است، و ساخته‌های تمدنی بشر را اِعجازِ جن‌ها و ساختهٔ دستِ جن‌ها می‌پنداشتند، آمدند تا پیام دین را بر تیغهٔ شمشیرها و نوکِ نیزه‌های آخته به ایرانیان برسانند که دخترانتان را زنده به‌گور مکنید؛ بدانید که زن هم مانند شما انسان است؛ مردان به‌خاطر آن‌که به زنان خوراک و پوشاک می‌دهند و به‌خاطر آن‌که الله آنان را برتری داده است بر زنان قیمومت دارند؛ شما حق دارید که هرچه دلتان خواست زن بگیرید و طلاق بدهید؛ می‌توانید که در آن واحد چهارتا زن عقدی و هرچه دلتان بخواهد کنیز هم‌خوابه داشته باشید؛ زنانتان به‌مثابهٔ کشت‌زار شما استند و شما می‌توانید از هر راهی که دلتان خواست به کشت‌زارتان وارد شوید؛ چنان‌چه زنتان از خواسته‌تان نافرمانی کرد با اندرز بترسانیدش، و اگر باز هم نافرمانی کرد بزیندش؛ با زنتان وقتی در حیض است همبستری مکنید، زیرا زنی که در حیض است آزاری و پلید است؛ زنانتان بیچاره و پابستهٔ شما استند و اختیارشان در دست خودشان نیست، و شما آنها را به‌عنوان امانتِ الله تحویل گرفته‌اید، پس به زنانتان نیکی کنید.

و برای ایرانیانی که نظام حقوقی و اجتماعی و اقتصادی‌شان در سطح جهان آن‌روز پیشرفته‌ترین بود رهنمود آسمان را آوردند که وقتی وام می‌گیرید و وام می‌دهید میان خودتان بنویسید، و باید که وام‌گیرنده دیکته

کند و شخصِ سومی بنویسند؛ و مبادا در نوشتنِ هیچ ریز و درستی فروگذاری کنید که در آینده به اختلاف افتید و حقی از وام‌دهنده ضایع شود؛ و باید که دو گواهِ مرد به هنگامِ این نوشتن حاضر باشند و گواهی‌شان را بر پای نوشته بگذارند.

و پیام آوردند که از الله بترسید و این احکام که ما برایتان آورده‌ایم را موبه‌موا اجرا کنید تا الله از شما خشنود شود و پس از مردنتان وارد باغهای خرم شوید و رستگاریِ ابدی یابید.

مجموعهٔ احکامی که جهادگران بر نوکِ نیزه‌ها و تیغهٔ شمشیرهاشان آورده بودند تا جامعه با عمل کردن بر اساس آنها به زندگی‌ئی دست یابد که می‌گفتند رحمت‌بار و عدالت‌بار و انسان‌ساز و آرامش‌بخش است، اگرچه پیام‌آوردنگانش می‌پنداشتند که برترین سعادت این جهانی و آن جهانی را تضمین می‌کند، ولی آنچه که برای ایرانیان آوردند از قوانینی که ۲۳۰۰ سال پیش از آن از جانب خدای بابل به حمورابی سپرده شده و بر سنگ نگاشته شده بود نیز عقب‌مانده‌تر بود. زیرا آوردگان این پیامها از جوامعی مربوط به حاشیه‌های دورافتاده از تمدن جهانی آمده بودند که از زمان حمورابی نیز از نظر تمدنی و فرهنگی عقب‌مانده‌تر بودند.

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا؛ وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ. اللَّهُ رَا  
سپاس که ما را به این نعمتهای بزرگ رهنمون شد؛ و اگر او ما را رهنمون  
نشده بود به آنها راه نمی‌یافتیم.

